

کفي خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوا ئی!

طغیان

شعر

فرزاد جاسمی

خزان و زمستان ۱۳۸۶

تقدیم به فرزندانم:

خرمک

مزدک

فرانک

طغیان

فرزاد جاسمی

خزان و زمستان ۱۳۸۶

آزادی ای زیبا صنم من بی حضورت چون کنم
این ساغر بشکسته دل از هجر تو پر خون کنم
ای راحت جان و جهان تا کی کشم بار فراق
با وعده های خشک شاد خونین دل مجنون کنم
وصل تو دانم مشکست از بحر خون باید گذشت
ما را به دل اکراه نیست چون قو شنا در خون کنم
آنکس که عاشق باشدت در دل ندارد وحشتی
سر می نهم در پای تو رخ در پی ات گلگون کنم
تا پای مرگ من آدم اما نه بنمودی تو رخ
هر دم دوصد بار جستجویت آینده چون اکنون کنم
گسترده فرشی مخلمین در مقدمت از خون سرخ
این لاله زاران بینم و جاری ز چشم جیحون کنم
دانم که از چرخ فلک هدیه نمی گردی به ما
تا وصل تو حاصل شود پی مرکب گردون کنم
او هام به راهت سد زده مردم به خواب غفلت اند
بایست با روشنگری هموار رخت ز افسون کنم
معجز به دست مردم است باید که گردند متحد
با تکیه بر این معجزه خصمت به سر وارون کنم

از سفله گان ناچیز وز زاهدان خونخوار
ما راست سرزمینی ویران و مردمی زار
آنان که نام خود را، پیشرو نهند و هادی
دنیال قدرت هستند، نی مردمان تب دار
چشمان به توپره دارند، وقتی که می نویسند
در عالم سیاست، رندند و دزد و مکار
تاریخ مملکت را، کاین سفله گان نوشتند
تأیید قدرت است و در مدح هر تبهکار
لاطائلات این قوم، بر خوان به دیده ی سر
یک بار و پند از آن گیر، بیدار شو و هشیار
هر دیو سیرتی را تاریخ ما ستوده
قدرت به دست دیوان، فرهیخته گانی بیمار
کاری نکرده رهبر، جز غارت و چپاول
سرکوب مردمان و زندان و قتل و کشتار
خون است که می زند موج، بر صفحه های دفتر
خاکستر و خرابی، جهل است و فقر و ادبار
بنیان کاخ قدرت، بر جسم و جان مردم

خون دل خلاق، هر نقش روی دیوار
لخت دل زنان است، بر خوان و سفره ی شیخ
از اشک کودکان دُر، بر تاج شه و دستار
از رنج پیر زن بین، هر چلچراغ و قندیل
لپ های سرخ رهبر، مردم فقیر و بیکار
پروردگار را دل، پر کینه و شقاوت
ارباب و ترس و وحشت، در گفته ها و کردار
پیغمبرست مشهور، در کشتن و شکنجه
محبوب تر امامیست، کو کشته خلق بسیار
باشد امام اول، برتر ز دیگران چون
نهد نفر بکشته ست، یکروزه او ز کفار
آدمکشان عزیزند، جلاد سرور دین
ملت ز نسل طاغوت، دوستدار وی ز اشرار
شیخ است امام و رهبر، الله را خلیفه
تاراج ملک و مردم، بی گفتگو گشد دار
در یوزه سفله گان نیز، تاریخ می نویسند
حق را کشند به مسلخ، در خدمت ستمکار

گیرم جوانی از سر هر دم که رخ نمایی
گل بشکند به باغ ام گر از درم در آیی
بس روزگار تلخی است دوران شوم هجران
دل میرد و نماند، چشمی و دست و پایی
سر افکنم به پایت بی گفتگو چو چوگان
در مقدمت چه دارد؟ جان ارزش و بهایی
پیرانه سر بخیزم رقصم و پا بکوبم
افلاک را به شادی خوانم و دلربایی
ما را بر طرف گلشن جز جلوه ی خزان نیست
در صوت عندلیبان نی لطف و نی صفایی
تو پادشاه حسنی من ره نشین خاکم
چون می شود اگر شه بنوازدی گدایی
از بس گهر ببارید دور از تو چشم بیدار
نور و ضیاء ندارد محروم ز روشنایی
پر فخر کن سر ما بر دیده مان قدم نه
یا مرحمت ز کوی ات خاکی به از دوایی
فریاد من نوردد هفت آسمان شبانگاه

از دیده ژاله ی خون بارم ز بیوفایی
ما را به سیم و درهم آسان چه می فروشی
در زیر پای فقرم ماه بنگری و ماهی
تنهایی و غریبی ما را ز جان بری کرد
پشتم شکست و خم شد زین دوره ی جدایی
چون ذره ای اسیرم در دام ظلمت شب
رخ بر فروز و ما را زین بند ده رهایی
گر عطر پیرهن تو بویم ز باد شب خیز
بر نه فلک نمایم آهنگ پادشاهی
دلهای تیره دارند پیمان شکن رفیقان
چون کیمیا و اکسیر گردیده آشنایی
گر دشمنم به زاری جان گیردم عجب نیست
تو از چه قصد جانم با دوریت نمایی

از شوق شهد ملا، از ما کسان بریدند
خود پرده ی حیا و رنگ و ریا دریدند
از خون بیگناهان، چون روسپیان گذشتند
غافل که ننگ جاوید، بی گفتگو خریدند
بردند ز خاطر خویش، سوداگران قحبه
کامروز هر چه دارند، مدیون هر شهیدند
کور و کردند و بهره از آدمی ندارند
دریوزگان جاهل، در ملک جهل امیرند
فرصت طلب خلاق، کاسب درون بازار
پر مدعا که در دهر، نام آور و شهیرند
دم می زنند ز فرهنگ، بی شرم ننگرند خود
کاندر جهان امروز، ناچیز و بس حقیرند
از داد و مردمی ها، گویند سخن فراوان
نی در عمل به یاوه، جنگاور و کبیرند
رفتند به سوی ملا، افکنده سر و نادم
ویرانی وطن را، این قوم خر ندیدند
غافل ز رنج ملت، کشتار بی گناهان
نی غیرتی که جوشد، نز خشم لب گزیدند
شادان که می توانند، خانه خرنند و باغی
سر خوش که در جهنم، در سایه ای ز بیدند
خرسند که می توانند، در بر کشند جوانی

کز فقر تن فروشند، زیرا به دام دیوند
پر فخر کله هاشان، بگشوده لب به لبخند
وجدان ندار این قوم، کز ننگ رو سپیدند
روزی شدند فراری، از دین و شیخ و مذهب
امروز این سه را خود، پیغمبر و سفیرند
سینه زنند و قمه، سفره ز بهر عباس
اندر تلاش که گیتی، با جهل خود بگیرند
با حضرت رقیه، بر پای حوزه ی حزب
با رهنمود زینب، تاکتیک می پذیرند
در استراتژی ها، باشند مرید سلمان
زن را حقوق و حق از، نهج الفصاحه گیرند
از بهر مارکس و انگلس، آش می دهند و حلوا
ختم لنین و قرآن، با روضه خوان قرینند
دم از وطن زنند و از توده با وقاحت
از بس کثیف و پست و بی مایه و شیرینند
تاریخ می نویسد، اعمال این لئیمان
آیندگان بخوانند، چون نخبه گان بریدند

ما را مزاج دلبر یک سان هوا نباشد
مهرگیاه است خود گر، مهر گیاه نباشد
گه شهد لب چشاند، گه نیش مملو از زهر
دل مانده زار و آگه، زین ماجرا نباشد
گه جام ما لبالب، از باده ی لبانش
گه جام ما به سنگ و لطفش به ما نباشد
گه چاک پیرهن باز، ما را به سیر گلشن
گه در دلش نشان از مهر و صفا نباشد
گه سوزد از فراقم، چون شمع در ره باد
گه در طلب که ردی، زین بینوا نباشد
گه این گدای مسکین، بر سفره ی وصالش
گه گوشه ی نگاهش، بر این گدا نباشد
گه راندم ز کویش، چون پر کاه و توفان
گه آرزوش که یک دم، از من جدا نباشد
گه عالمیم و در دهر، کمتر کسی چه ما هست
گه خنگ و گیج و کودن، یک تن چو ما نباشد
گه می نوازد و جا، ما را دهد به افلاک
گه خوارتر ز من کس، گویی به جا نباشد
با گفت غیر سنجد، دلبر همیشه ما را
بر بام او ازین روی، یک سان هوا نباشد

چاک پیراهن گشا تا شور محشر بنگرم
شرمگین سیمای زاهد خیس منبر بنگرم
آفتاب صبح رستاخیز خجل از روی تو
سرد و زرد در آسمان دستانش بر سر بنگرم
ماه را لرزان به روز وامانده اندر کار خویش
سر گران از رهروی بی جمع اختر بنگرم
محو چشمان تو پروین در سر زلفت اسیر
کھکشان راه شیری دب اکبر بنگرم
از شمیم عطر آن زیبا بدن ای نازنین
طالب دوزخ فقیه و میر و سرور بنگرم
چشم حیران مانده ی شیخ و لب یاقوت تو
تشنه ی یک قطره می زان جام و ساغر بنگرم
نار پستانت به محراب شعله ور سجاده را
سبحه را خر مهره مؤمن سست باور بنگرم
سکنان پرده ی سرّ عفاف را جمله مات
بر بلورین قامت و از خویش کافر بنگرم
محو آن سرو چمان نی خیره جبریل امین
تا کمر از پرده بیرون حی داور بنگرم
بی حجاب گر روی تو بیند فلک دارم یقین
صحنه ای پر شور تر از شور محشر بنگرم

به دشت ترس و وحشت آهوانیم
زبان ببردگان بسته دهانیم
به تشویشیم ز خشم گرگ و کفتار
پلنگان را به دفع ما ناتوانیم
گلوی هم درند بر لاشه ی ما
به هر حال طعمه از بهر بدانیم
عقیم از دهشتیم نسلی سترون
دو چشم هر روز و شب بر آسمانیم
به دور دشت حصار و سیم خاردار
پراکنده به دشت اندر فغانیم
بیابان لخت و بایر، خشک علفزار
اسیر حرص و آز دشت بانیم
بنوشیم سم نه آب از چشمه ی پاک
گرسنه مانده و لب تشنگانیم
نسیم آغشته است از بوی مردار
هوا آلوده و ما خسته جانیم
بدتر از جنگل است قانون این دشت
به هر سو رو کنیم صید بی امانیم
شده تاراج دشت آداب زیستن
ولیکن ما هنوزش پاسبانیم
به دلها مان امیدست، ریشه در خاک
اگر چه زاده با ترس آهوانیم

چهار تکبیر گفتی و با مردمان دشمن شدی
بنده ی خاص خدا یعنی که اهریمن شدی
شیخ پنداشتی خدا و بت تراشیدی از او
پرده ای او بر گناهانت و تو ایمن شدی
خون مردم ریختی فریادشان کردی خموش
در پناه زاهدان آلوده تر دامن شدی
در ازاء قتل و کشتارها شدی با اقتدار
صاحب ماشین و پول و خانه و مسکن شدی
آدمی بودی به ظاهر ظالمان را شکوه گر
ظلم خود را عدل و ناگه ساکت و الکن شدی
مرگ خوب است چون بگیرد دامن همسایه را
ای ز دیو بدتر ز کی تو مرد و مرد افکن شدی
دل خوشی راه بهشت هموار کردی بهر خود
با رسولان و امامان جفت و هم مامن شدی
سایه طوبی نشانندی بر سرت با فکر خام
در خیال مرغ جنان و ساکن گلشن شدی
هفت هزار حور را بدیدی خفته اندر پرنیان
چون الاغ کیفور و با یک وعده آبستن شدی
شب گرفتی در بغل بالش فشردی ران حور
محتلم آنکه که غلمان دیدی و کوهکن شدی

از سرت این استخوان هم باشد ای مردک زیاد
صبح صادق بینمت چند مرده صاحب فن شدی
دوزخی دیدی تدارک بهر خودش کز دیدنش
بر بهشت رینی و گویی خام هر رهن شدی
فضله ی خود را به دندان گیری و زاری کنان
بر زبان آری که چون دشمن به مرد و زن شدی
حور و غلامان و بهشت مردمان دادی به شیخ
آدمیت را تو خصم و با بشر دشمن شدی

همچون تو نیم ای شیخ، یک ذره ز هستانم
مستم ز می عشق و در حلقه ی مستانم
از مزدکیان دارم من نام و نشان خود
چون آتش زرتشتی، بر جان زمستانم
از کاوه نسب دارم، تو تخمه ی ضحاک
از مار و فسون تو، پژمرده گلستانم
در راه عدالت جان، در مسلخ عشق بازم
اندر پی آزادی، در این ستم ستانم
از رنج و تعب سوخته، دایم ز ستم نالان
بشکسته یکی فریاد، در سینه ی تفتانم
یک قطره ز هامونم، آبشخور من هیرمند
صد ریشه به خاک و سبزه، در فصل زمستانم
از خوان بلوچ ریزه، من توشه گرفته استم
خاری به کویر خشک، هم سرو گلستانم
سگری چو نیا سیرم، با نان و پیاز خود
در بیعت جد تو، آلوده نه دستانم
من اهل خراسانم، از توسم و نیشابور
در بلخ مرا کعبه ست، در مرو شبستانم
هم شهری فردوسی، فرزندان ابوریحان
در مکتب خوارزمی، شاگرد دبستانم

من ترکمنم اوبه، از بهر منست سنگر
از جان گذرم تا داد، از همچو تو بستانم
هستم طبری، گیلک، با طالشیان هم خون
من آدریم بابک، تیغ داده و خفتانم
چون صخره ی البرزم، سر سخت چنان الوند
با جنگلیان پیوند، شاهین قهستانم
آزاده یکی کردم، هر سنگ ز خونم رنگ
هوزی و عرب وین خاک، فردوسم و بستانم
گردیده سبخ زاران، با خون تنم رنگین
از ظلم و ستم ویران، بنموده تو استانم
از کرخه و از کارون، نوشیده نه آب اکسیر
جان را چه بها؟ بخشم بر خاک لُرستانم
سر زنده شوم هر دم، با عشق ری و شیراز
چون حافظ و چون سعدی، از باده پرستانم
از باد صبا گیرم، رد و پی صد یوسف
از بوی سپاهان مست، چون بلبل دستانم
از دشتی و دشتستان، کرمانی و از کهنوج
پرورده به تنگستان، صد دایه به پستانم
پارسی و لُرم در یزد، آتشکده ام روشن
با اهرمان در جنگ، فرزند کهستانم
از شرحی بندر جان، در وجد و سرور آید
شهد است به لبم در کیش، جیرفت شکرستانم
در سینه ی زاگرس جا، سرخوش ز نی چوپان
نسلم ز پلنگان و ضیغم به نیستانم
با دشمن خود هم رأی، یا هم‌رهیم هیهات
بیگانه پرست نیستم، یک ذره ز هستانم.

رها شدی که بعد از این، ناله ی زارت نباشه
قرار نشد که مثل قبل، بازم قرارت نباشه
قفق قفس شکسته ای، از قفسم تو رسته ای
هر جا دلت میخواد برو، با من تو کارت نباشه
گفتی که من پکر میشم، چاقو گرفته خر میشم
اگر بری با دگری، اینها شعارت نباشه
غصه خوری برای من، از چه مواظبی؟
دو دستی شادی را بچسب، تا غم کنارت نباشه
باغ منو خزون زده، برف زمستون رو موهام
واسه ات چه فرقی میکنه، بلند هوارت نباشه
من نه درختم که بهار، غنچه بدم جوون بشم
یه روزی از دنیا میرم، فکر بهارت نباشه
کی گفته تو فرشته ای، از گل مهر سرشته ای
هر که بگه یه قصه گوست، با قصه کارت نباشه
هر کسی را که می بینی، یا پای حرفش می شینی
واسه ی یکی فرشته است، میشه که یادت نباشه؟
اونی که هر روزی یه جا، جای فرشته می شینه
خودت می بینی حال شو، اونجوری حالت نباشه
افسونه ها رو وا بده، عقل و دلو ندا بده
اون که برات دون می پاشه، فکر شکارت نباشه
صید که بشی میری تو دام، چند روزی هم فرشته ای
چشماتو وا کن تا دلت، گله گذارت نباشه

از بسکه گفت که هستی؟ ماندم که حضرتش کیست
اندر پی چه اینجاست؟ در غربتش هدف چیست
دیدم که اهل عشق است، دل بسته ی محبت
آن قدر که در وطن جا، از بهر خدمتش نیست
ترک و عرب و افغان، یا هر که در فرنگ است
در دیده اش عزیزند، در دل مکان کافیت
هر روزه با یکی و سرگرم کار خویش است
استاد روزگارست، آن سان که نمره اش بیست
آزادی را مروج، وین حرفه ای که دارد
با قدرتی که ماشین، جولان دهد به هر پیست
هر ساله خاک میهن، با شیخکان زیارت
نی مانعی به کارش، نی کس دهد ورا ایست
چون خاکشیر بجوشد، با هر مزاج و خویی
بازیگریست هنرمند، بهتر ز هر چه آرتیست
با میمنت و شادی، خانه خدا به ایران
شیخ را فرشته خواند، نی دزد و رذل وفاشیست
با دشمنان اسلام، حتی به غرب ستیزد
از همچو من مهیا، بنموده است دو صد لیست
مرگ کمترین مجازات، از بهر من بدانند
آزرده است و دلخور، زین عده ای که باقیست
روسپی و دزد و جلاد، پاسدار کبریایند
بنگر دقیق و دریاب، ملای بی پدر کیست

پرده بگیر ز آفتاب، خرمن زلف کن پریش
قلب سیاه اهرمن، کن ز فروغ چهره ریش
گلشن و باغ مرده اند، دور ز لطف و فیض نور
ای مه من جفا مکن، بر تن لاله ها تو بیش
در پس ابر تا به کی؟ رونق گلستان برفت
سرو به سوگ در چمن، گل نگران حال خویش
هرزه گیاه لعنت این، عرصه ی بوستان گرفت
تیغه ی آفتاب کو؟ تا بکند عمل چو خیش
ظلمت شب به خانه ام، خیمه ی جاودانه زد
مهر من از افق در آ، رنجه نما قدم به پیش
دیو درون تیره گی، راحت و شاد و سرخوشست
در دل شب زند رطیل، بر تن و جان طعمه نیش
شب پره کور می شود، جلوه ی هور چون رسد
زهد بسوز و خرقه پوش، آر برون ز جلد میش
چونکه فقیه خواهدت، در پس پرده ها نهان
همچو شراره اش بسوز، کهنه ردا و دلخ و ریش
نُندر و برق و صاعقه، آتش پر زبانه شو
خیره جهان ز غرش ات، لخت و عیان فسون کیش
لرزه فکن به هر گُنشت، دیر بسوز با حرم
تا که فروغ آفتاب، کس نکند ز غم پریش

چو ساغر تهی ز می به رفته ام ز خاطرت
گمان نبود مرا که زر، برد ز راه باورت
ز دام تو رهیده ام، نشان دگر ز من مجو
نمی رود ز خاطر، ستیز و جنگ آخرت
خیانت است اگر به تو، قلم زدن به راه عشق
بخواهم از خدای عشق، شود یگانه داورت
گنه نباشدی ترا، به روزگار ناکسان
که ره زنند ز عاشقان، جدا کنند ز باورت
نموده خاطرت دژم، که از چه دشمنم نکشت
ز مرگ چون منی چه سود، دهند ملک خاورت؟
به بزم دشمنان چو شمع، نه با رقیب من قرین
به جوشش است خون من، درون جام و ساغرت
ره خطا چه رفته ای، سپرده ای دلت به زر
خدای عشق نبخشدت، به عشق چه دیده کافرت

نمودی خوارم و دیوانه، ای دوست
به بد نامی به دهر افسانه، ای دوست
گنه ناکرده دل پژمرد و خشکید
فرو ریخت نقش و سقف از خانه، ای دوست
ز تنهایی و هجر بی هم زبان مرد
دل این خوش آب و رنگ پروانه، ای دوست
ز بس تهمت زدی و قصه گفتی
بریدم از خودی، بیگانه، ای دوست
طلب کردی رهایی و برفتی
ز چه چرخانی هر دم چانه، ای دوست
نه من ترکت که تو ترکم نمودی
یله بودن شدت جانانه، ای دوست
میان این همه خویشان آزاد
بود سخت بهر هر فرزانه، ای دوست
که گفته تا که تو مانی وفادار
دهی فرزندگان را دانه، ای دوست
جهان زیباست باید لذتی برد
به هر بزمی زدن پیمانانه، ای دوست
وفا و عهد و پیمان جمله کشک اند
دروغی زشت و بی شرمانه، ای دوست

ز من خونین دلی، زان رو پریدی
رها کردی به خود دیوانه، ای دوست
نمایی کنترل هر دم چرایم
چه می جویی در این ویرانه، ای دوست
مهمتر، ارمغان از چه تباهی
به فرزندان دهی مستانه، ای دوست
نمی ترسی که روزی کودکانت
برانندت چنان بیگانه، ای دوست؟

چشم به ره و گوش به دنبال خبر نیست
دامان کسی پاک نی، از ننگ حذر نیست
بس خائن و فرصت طلب هرزه بدیدم
بر عهد و وفا دلبرکم مد نظر نیست
در دوره ای که پول و طلا رهزن عقل اند
جز شیخ کسی رهبر این فرقه ی خر نیست
تا هست جهان عرصه ی جاسوس و خبر چین
امید مرا دیدن اصحاب هنر نیست
بر درگه سرمایه فزون خادم و مزدور
زین قحبه جماعت به جهان شرر نیست
بی چیز و فقیر از ستم و ظلم به جانند
این طایفه را از غم محروم خبر نیست
لکاته به هر بزم طرب سر خوش و شادست
از رنج یتیمان به دلش رد و اثر نیست
بر زن چه رود پیر زنان را چو مصیبت
امواج بلا را سوی هرزه گذر نیست
بد نام کند واژه ی آزادگی و عشق
هر روزه به یک بستر و جز فکر ددر نیست
سالانه به ایران رود و عقده گشاید
شیخ اش بنوازد که در این کار ضرر نیست
افساد وی از زاهد خونخواره نه کمتر
بی بهره فقیه یک دم ازین مایه ی شر نیست
رجاله به میدان سیاست بزند لاف
خدمتگر بیداد و دگرش هیچ ثمر نیست
جز خیل جوانان که شتابنده به راهند
جز فاجعه زین طایفه و خوف و خطر نیست

نه با نیرنگ به کویت خانه کردم
نه از راهت به در مستانه کردم
فریبی در میان نه، خدعه ای نیز
فدایت هر چه بود جانانه کردم
دروغ گفتمی به پایت نا نوشتم
نثارت عمر خود مردانه کردم
درم خواستی ز بهر قوم و خویش
فدای مقدمت بی چانه کردم
کسان راحت ز رنجم خود به زحمت
مهیا آب و نان و دانه کردم
تمام هستی ام بر باد دادی
نه اخم و نی ز تو افسانه کردم
شدی بانوی خانه همچو نوکر
ترا خدمت چو صاحبخانه کردم
نمودی پیش هر خار و خشم پست
شب و روز خدمت بیگانه کردم
نشاندی هر تبهکاری به فرقم
بخوردم غم و خود دیوانه کردم
درون خانه ام هر سگ کسی بود
خودم عمر سگی در خانه کردم
نه خود راحت و نه فرزند دلبد
ستم بر خود ستمکارانه کردم
چه آخر دل به رسوایان سپردی
درون کومه ی غم لانه کردم

گفتی کنارم کنی، شور قیامت به پا
تخت ستمگر نگون توده ی زحمت رها
گفتی که تا بر کنیم ریشه ی بیداد و کین
شب به یکی سنگر و روز بنهیم رو به راه
گفتی مرا یاوری تا که بسازیم بهشت
باغ زمین را دهیم با گل و سوسن صفا
گفتی که خوان دهش در همه جا گستریم
افسر ظلم و ازگون داد و عدالت روا
دست چپاولگر و زاهد و شیخ بشکنیم
جمله برابر شوند خان و امیر و گدا
گفتی که زن تا رها ز آه سحرگه شود
با دف و سازش بریم تا به گزین جایگاه
گفتی که تا پیر زن ز اندوه دوران رهد
در غل و زنجیر کشیم تعدی و ظلم و جفا
محبس و زندان کنیم منهدم و جای آن
گلشن و هر گوشه اش سرو بلندی بپا
تا که زدائیم ز اشک چهره ی هر کودکی
بر لب شان گل بن خنده نمائیم نشاء
رفت و ببردت ز راه جلوه ی سرمایه زود
و عده که هیچ خاطرت شسته بشد از وفا
خسته و تنها شدم پای پر از ابله
طعن و ملامت ز تو دشمن دون بی حیا

جغدی به حصار باغ ویران، می گفت به بلبلی به کوکو
آن شور و نشاط زندگی کو، فریاد تو نشنوم ز هر سو
گل‌های تو مرده اند به گلشن، از سرو چمان نشانه ای نیست
جز لای و لجن و بوی گندی، ناید به مشام جان ز هر جو
عنبر نفشانند آن نسیمی، کز باغ تو بگذرد سحرگاه
صد پاره تنش به تیغه ی خار، از خون دل گلش بود بو
آسوده ز شور تو کلاغست، در صحن چمن زغن خرامان
خاموش ز چه ای و گوش خود را، بسپرده به قار قار و یا هو
گفتا به فغان و ناله بلبل، ای بی خبر از گذشت ایام
چون بیخبری ز عشق و امید، کردی به خرابه ها چنین خو
ویرانی ز حد چه بگذرد زود، آباد شود به یک اشاره
گل‌های سپید و سبز و قرمز، رویند و به پا کنند هیاهو
پر شور و نشاط زندگانی، بینی همه جا شده گلستان
از غصه نمانده است نشانی، وز غم اثری به چشم آهو
سرو قد بکشد ز هر کرانه، با قامت سبز و راست موزون
آکنده جهان نسیم شبگرد، از عطر و شمیم یاس و شب بو
گیرد سر یاسمن به دامن، آلاله به ناز و صد کرشمه
نرگس بزند ره شقایق، با گردش چشم مست و جادو
رقصنده به باغ لاله ی سرخ، لبخند زند به روی عشاق
باز دخترکان زنند بنفشه، بر زلف سیاه و جعد گیسو
من سر بکنم یکی ترانه، کز هوش روند تمام دنیا
زاغ و زغن از سخن بیفتند، خاموش تو و نوای کوکو

ماه محرم می رسد، ما خود به عاشورا مدام
یک روزه نی، سی سال خون، مر شیخ را باشد به جام
گل های باغ میهنم، سی سال پر پر می شوند
نی عمر به پایان می رسد، نی کار این دونان تمام
هفته بلوچ بالای دار، یک روز از ظلم یزید
این جانیان اهریمنند، تا کی به سر سودای خام
ویرانه گردیده وطن، از عدل نامی هم نماند
سرگرم غارت روز و شب، دزدان بد کیش و مرام
دم از کدام آئین زنند؟ بهر حسین گریان چرا؟
شمر و یزید و ابن سعد، اینسان شدند آلوده نام؟
هر روزه اعدامست و خون، یغمای بی حد و حساب
صدها هزاران کودک و زن در پی نان حرام
در فقر و نکبت ملتی، حکام از سیری مریض
از عدل هم دم می زنند، آدمکشان بی لجام
در کربلا ظلم و ستم، بر زینب و کلثوم برفت
زن های ایران جملگی، زهر اسارت ها به کام
زهرای بنی یعقوب مگر، مظلوم چون زینب نبود
یا خود اسانلو کمترست، از برده های شهر شام؟
آیا حسین نیز همچو تو، با ظالمان در گیر بود
یا تونه بگرفتی از او، یا خود ز خون وی پیام؟
دم از دیانت می زنی، بر شاه دینی مویه گر
اما نظاره می کنی، خود ظهر عاشورا مدام؟

زنی گفت: همسر ما را که شوی اش
کشد تریاک و او منفور ز بوی اش
قمار بازست، عرق خور با وقاحت
زنان جنده می آرد به کوی اش
درون رختخواب تا صبح بازی
تو گویی غنچه داده آرزوی اش
رود قربان و صدقه تا سحرگاه
بمالد سینه، بوسد دست و موی اش
طواف کعبه بر گرد کپل هاش
ببوید همچو گل اندام و روی اش
فدای ساق پا، ران و کمر گاه
چو مرمر قامت و روی نکوی اش
خلاصه مانده است با وی چه سازد
که وحشت دارد او از های و هوی اش
مهمتر اینکه می ترسد یکی روز
شود رسوا و ریزد آبروی اش
بماندم منتظر تا خود چه پاسخ
دهد او را، شده خیره به سوی اش
بگفت: با خنده این امریست عادی
نکن دعوا! نیار اصلاً به روی اش
همه مردان گه اند، آشغال و لاشی

ندارند خوب، کم کن جستجوی اش
کشند تریاک و گویند هست تفریح
کثافتکاری های بعدی روی اش
اگر من هم دمی غفلت نمایم
فتاده شوهرم با کله توی اش
گزیدم لب، خموش ماندم و ساکت
ز تحلیل زخم، وز شستشوی اش
**

سقوط وقتی که آغاز شد تعقل
و یا اندیشه بنمودن مجوی اش

بر خیز چراغون کن، خناس ز حج اومد
کج بود که می رفتش، سنگ خورده و مچ اومد
شیطونک خردی رفت، شیطون مجسم شد
با نوع بشر دشمن، رفت و سر لیج اومد
نفت برد سر سفره، حجاج ننوشیدند
در جایگاه رب نیز، لاف اومد و گج اومد
بوزینه بشد حاجی، بزغاله به کرد قریون
نیرنگ و ریش کم بود، با دستای کج اومد
تا شاخ زند زین پس، بس نذر و نیاز بنمود
میمون خدا رفت و از معجزه قج اومد
هم جای خدا دید و هم منزلت شیطون
از غار حرا بیرون، افتاده ز پج اومد
می گفت دروغ اما، استاد مسلم شد
با مغز علیش رفت، با کله ی اج اومد
حاجی ز سفر برگشت تا خرج سفر گیرد
عکسی ز سید و بوش، بنهاده به سچ اومد
در بدو ورودش دید، بر دار دو سه پیکر
خوشحال بزد پشتک، از وجد به عج اومد
بر زانوی تمساح بود، دستش به ریش لوطی
لوطی گدا شادان، نسناس ز حج اومد

چه شد ما را به کوی تو گذر شد
چه شد کاندیشه آنجا بی ثمر شد
بیفتاد اسب سرکش از تک و تا
به چشم بر هم زدن بختم دمر شد
سمند باد پایم ماند ز رفتن
تو ماندی بی خبر دنیا خبر شد
نکرد علقم دمی یاری که بینم
فلاتون بخت بد آنجا بقر شد
تو صید ماهر و بس دام دیده
اسیرت این دل پر شور و شر شد
خودت استاد فن بودی و شیطان
ترا دستور و یار و هم سفر شد
بیاموختت مرا غارت نمودن
مرا این خوی انسانی شرر شد
روانت جای دیگر جسم با من
چپاول کردنت کار و هنر شد
به هر جا اشتباهی کردی تهمت
زدی وان اتهام آهن گذر شد
غر و دشنام و توهین قسمت من
محبت ها و عشق صرف دگر شد
بدهکاران دزدت یار گشتند
ز سعیت حاصل رنجم هدر شد
نوازیدی ز بس بد گوهران را
گل بی مایگانم تاج سر شد
به رسوایان چه می بودت ارادت
مرا رسوا نمودن هات نظر شد

از خویشتن بریدن دانم هنر نباشد
لیکن روم به جایی کز من خبر نباشد
از تو وفا ندیدم حتی به دور محبس
گوش ات به گفت غیر و غیر را ثمر نباشد
یک لحظه در غم من بودی بده نشانی
یک دم بگو که از تو بر دل شرر نباشد
در زیر آفتاب و باران و برف و بوران
جان کندم و بدیدم در کف درم نباشد
خود لخت و عور بودم در موسم زمستان
تو فکر غیر که بی شال وی را کمر نباشد
گویی که چون فرشته پاکی و بی غل و غش
در ادعا کسی نیست بر این نظر نباشد
با منحرف نشینی سنگش زنی به سینه
آن سان که مدعی نیز فکرش به سر نباشد
بی بند و بار مردم پروانه اند به گردت
فرهیخته مردمان را بر تو گذر نباشد
نی فکر آبرویی نی داوری مردم
در موضعی که هستی غیر از خطر نباشد
اندیشه از تو دورست عقل و دلت بود گوش
مبنای داوری ات غیر از صور نباشد
دل خوش که روزگاری بر تربتم نشینی
میرم به سرزمینی کز من اثر نباشد

پرستوها به هجران خو گرفتند
ز غربت رنگ و زان جا بو گرفتند
صدای تیر صیادان فراموش
نمودند شیوه از آهو گرفتند
بشد مهر وطن در سینه شان سرد
به آرامش روش از قو گرفتند
زدند پره‌های خود رنگ طلایی
سیه رنگ شبیق از مو گرفتند
ببردند لهجه و فرهنگ از یاد
ز بیگانه زنان و شو گرفتند
رها آداب و آئین نیاکان
لباس و رخت بومی تو گرفتند
به هر جا آشنایی چهره بنمود
زبان بستند و از وی رو گرفتند
ره بحث و جدل و گفتگو را
ببستند روزن از هر سو گرفتند
گرفتند گوشه ای خالی ز تهدید
پناهگاهی کنار جو گرفتند
نگفتند جوجه ها را قصه از دی
همه بگذشته را از او گرفتند
ولیکن بلبان را شوق گلزار
فزون از پیش و درس از کوه گرفتند
زدند تکیه به صخره ضد صیاد
به رزم سرمشق و همت زو گرفتند

از یار نشانه ها ز اغیار می‌پرس
احوال گل باغ ز هر خار می‌پرس
عیب و هنر یار مگو در بر غیر
اندازه نگهدار و اسرار می‌پرس
گر در نظرت قامت یارست چو سرو
از بی هنران دگر ز رفتار می‌پرس
عطر تن یار خود ز زلفان نسیم
جویی؟ تو بجو ز درز دیوار می‌پرس
مشک ختن است و بوی گل‌های بهار
با جان دلش نیوش ز عطار می‌پرس
در عرصه عشق جای اگرها نبود
جان بر کف و رو به ره ز پندار می‌پرس
عشق راه گشاید و برد ترا در دل موج
گر مرد رهی برو ز هشیار می‌پرس
خون موج زند وحشت توفان در پیش
از عقل مدد گیر و ز دادار می‌پرس
از خفته ی بی خبر ز بانگ سحری
از رنج سفر قافله سالار می‌پرس
زانکس که ببزم نشست یارش به بغل
از تیشه و بیستون و کهسار می‌پرس
تو سالک کوی یاری و طالب فیض
معبود تو آن جاست ز اغیار می‌پرس

هر روز با فکری دگر فکرم پریشان می کنی
منفورم از این زندگی سیرم تو از جان می کنی
چون خوکچه ی هندی مرا بگرفته ای در اختیار
با نسخه های گونه گون فکرم تو ویران می کنی
توهین و تحقیر می کنی آنان که فکر مردم اند
منعم ز اندیشیدن و از فکر ایران می کنی
دانی که عشق میهنم من را بدین سامان کشاند
امروز ما را سرزنش از عشق جانان می کنی
هرگز به شوق استخوان از کف ندادم نان خویش
که اکنون به خوان کرکسان ما را تو مهمان می کنی
آنان که از من گنده تر بودند شدند تسلیم شیخ
صد آفرینت مرحبا، نیکو تو درمان می کنی
الله کرم رفته وطن بگرفته خانه مثل کاخ
با طعنه هایت بسلم چون نیزه داران می کنی
مش قنبر پیشکل فروش باشد ز من فهمیده تر
با هر خسی خواهد دلت ما را تو همسان می کنی
زینب چه گفت، اختر گرفت همسن دختش یار نو
با قصه ی کلثوم ننه، چشمم تو گریان می کنی
آزادی یعنی اینکه زن، پابند نباشد شوی را
راوی بود صغرا بگم، یا خویش عریان می کنی

زن تا نخوابد با زنی، با زندگی بیگانه است
حرف های فاطمه اره را تکرار فراوان می کنی
گویی که استقلال زن، یعنی رها گشتن ز قید
هر جا دلش خواهد رود، نقل یا که فرمان می کنی
گفته است رقیه رختخواب، باید در آید ز انحصار
از قول ایشان با لجن، همپایه مردان می کنی
هر روز ز قول این و آن خوانی بگوشم قصه ها
شکم همه امیال خود، از من تو پنهان می کنی
من چون عقابم زیر پر آرام تمام کائنات
یا ذوب شوم در آفتاب چندم پریشان می کنی

هر شب درون آتش، سوزم ز هجر سراپا
پروانه داند و من، زین درد کس نه آگاه
فریاد من بلندست، اما کسی نداند
هفت آسمان ز سوزم، پر جنب و جوش و غوغا
در اوج بی پناهی، زین خسته ناله ی دل
غلیان کند ز ماهی، تا زهره و ثریا
این شهر چه آیین، می باشد و مرامی
که انسان ز خود غریب است، بی همیش و تنها
همسایه را خیر نیست، از مرگ همه اتاقت
در بند پول و شهوت، با آرزوی بی جا
دارند درون تیره، مه طلعتان مهوش
دل می برند ولیکن، با خویشتن نه همراه
مژگان کج و خونریز، چشمان مست و جادو
مکر و فسون به دیده، آرام نی چو دریا
غنچه دهن و دندان، مانند نیش افعی
لب ها نه می که تلخ است، با گفت نا شکبیا
ره میروند خرامان، با فیس و صد افاده
بیرنگ خنده ها و، خشکیده روی لب ها
سرو بلند قامت، بی شور زندگانی
مانند نخل مرده، اندر کویر و صحرا
هم بیخبر ز عشق و بیگانه ز آشنایی
امشب به بزم این و با دیگری به فردا

گیرم که سفله پرور گردیده چرخ گردون
عهد قدیم و پیمان، از چه برفت ز دل ها
از اهرمن ننالم، کین شیوه او نیاموخت
بر ما هر آنچه آید، آید ز جانب ما
گوهر بدل نگرده، با گردش زمانه
ما بد سرشت از اول، می بوده ایم سراپا

با نام کدام ملت، این قوم سخن گویند
بیشرم و بسی گستاخ، با گند دهن گویند
از سفره ی مردم نان، بگرفته و قیحانه
از عدل سخن ها و از جنگ و کفن گویند
در سایه ی جنگ فربه، گشتند و وطن ویران
امیال کثیف خود، از جانب من گویند
تا جنگ بر افروزند، گویند اتم خواهیم
دیوان سیه کردار، از دانش و فن گویند
ایران شده زندان و مردم همه زندانی
از امنیت و داد و آزادی زن گویند
کشتار نمایند گرد، ویرانه بلوچستان
از خون بلوچ مست و دایم ز وطن گویند
نی ترکمنان راحت، نی فارس و نی گیلک
با آذری گه با توپ، گه مکر و فتن گویند
خود از عربند لیکن، با نسل عرب دشمن
صد خدعه بکار لر، با لفظ شمن گویند
هر کس بکند ناله، از وضع وطن با وی
با سرب سخن یا خود، از دار و رسن گویند
هر شاخه ی نورسته، ببریده کفن بلبل
از باغ بهشت قصه، با صوت زغن گویند

طفالن خیابانی، نی زاده ی این بومند؟
با مردم بی مسکن، از باغ عدن گویند
خونخوارتر از شمر و چنگیز و هلاکویند
از بهر حسین نالند، از حلم حسن گویند
فقر بر سر این مردم، چون دیو فکنده چنگ
این بیشرفان از حور، وان قامت و تن گویند
تا خلق برند از یاد، تن های به دار آویز
از دلبری غلمان، وز فرم بدن گویند
تا خاطره ها شویند، از ظلم و تجاوز ها
صد قصه ز سلمان یا از ویس قرن گویند
ناموس خلیق رفت، اندر طلب نانی
ناموس ندار این قوم، از عفت زن گویند
هر جنگل و هر بیشه، نابود شده از کین
افسانه ز باغ خلد، اشجار و چمن گویند
در دهر شده رسوا، منفور چنان کامروز
طفالن دبستان نیز، زین قوم لجن گویند
هر جا که ز شیخ نامی، آری بزبان مردم
پیشانی پر چین و نسلش همه لعن گویند
دشت و دمن میهن، بنموده زخون رنگین
بر فضل پدر نازند، از عهد کهن گویند
بی اصل و نسب قومند، جانی و چپاولگر
زین روی بنام ما، این قوم سخن گویند

دوش از خویش رها گشته و در باغ خیال
گردشی دست بداد فارغ از این دهر مجال
باغ سر سبز بد و پر لاله و ریحان چو بهشت
هنر و نقش طبیعت همه در حد کمال
دامن باد صبا مشک فشان در گلشن
صوت بلبل زده بر دفتر غم مهر زوال
نازنین دلبر من عشوه فروش پیدا شد
همچو سرو قامت و مهتاب شب بدر جمال
خرمن زلف فرو ریخته بر شانه ی خویش
غمزه از نرگس و رفتار چو کبکی به مثال
مژه چون خنجر خونریز و دو ابرو چو کمان
غنچه ی سرخ لب و چشم چو چشمان غزال
سینه لرزنده چنان چون دل من در سینه
عنبر افشان شده از عطر تنش باد شمال
بر لبش خنده ی شیرین و بغل بگشوده
داغ و تب کرده تنش ملتهب از شوق وصال
پا ز سر بی خبر و عقل ز سر رفته برون
خود رسانیده به آن چشمه ی اکسیر زلال
شاخ نیلوفر پژمرده من و قامت آن سرو سهی
در طواف رخ خورشید به روز ماه هلال
همچو یک ذره شدم محو و به جانان پیوست
هستی و جان من غمزده در باغ خیال

پرده فکن ز چهره چون زائر خسته آمده
بهر طواف رویت این قلب شکسته آمده
فصل بهار و چلچله عزم وطن همی کند
مرغ دل من غریب دام گسسته آمده
موج بلا نموده طی غربت تلخ در قفا
بار ستم به دوش ز ظلم خسته بجسته آمده
خاک در سرای تو چونکه دهد صفای جان
در طلب شفا دلم بر تو نشسته آمده
سرمه غبار درگهت دیده ی من ز گریه کور
روشنی دو باره بر دیده ی خسته آمده
قامتم از جفای دوست گشته کمان نه روزگار
نام به ننگ و ننگ به نام داده و رسته آمده
ساغر عمر من شکن گر که بود مراد تو
سالک کوی تو چرا بر در بسته آمده
سنگ زنی به فرق من بوسه زنم به دست تو
جان به لبم رسیده و کارد به هسته آمده
در بگشای و در پناه جای بده گدای خود
خانه ی من خرابه از شیخ گجسته آمده

ذاتاً لیبرال اما، یک پارچه دمکراتم
با لفظ خودی گویم، من اهل خراباتم
با هر که خورم جوش و با جمع شوم قاطی
خاکی و بری از کین، فارغ ز ملاماتم
با میش به چرا آرام، با گرگ خورم دنبه
بیزار نیم از شیخ، دلخور ز جنایاتم
از شیله فراری و نیرنگ نمی ورزم
هم مرد سیاست هم، بی رنگ و ریا لاتم
در علم سیاست من، همپایه ی چرچیل
زین درک و نبوغ خود، جان همگی ماتم
انگلس و ارسطو و خوارزمی و فردوسی
شاگرد من و پادو، در شهر و اماراتم
در عرصه ی علم باشم، صاحب نظر و مخبر
هم با خبر از امریک، هم چینم و شاماتم
با مردم خود دائم، در حال تماسم من
هم چشم و چراغ خلق، در کل ولایتم
پابند نیم هرگز، اوهام و خرافات را
با عشق علی قاطی، گردیده همه ذاتم
فردوس و جهنم را افسانه همی دانم
ترسنده ولی گاهی، این بنده ز مافاتم
هم سفره ی عباس پهن، در خانه کنم هم می
هر چیز بجای خویش، بی ترس ز مکافاتم
با موسیقی غربی عشقست بویژه پاپ
قرآنی دهم گوش چون، دلبسته ی آیاتم

از بهر حسین سینه، یا قمه زخم با میل
با اهل صفا عشقست، نی اهل سماواتم
تریاک و حشیشی، ای، با نشمه کنم حالی
خیراتی دهم گاهی، خشنودی امواتم
یک پای قمار هستم، هر جا که دهد پایی
در دیر و کلیسا نیز، در ذکر و صلواتم
با توده ای ها خصم و با اکثریت دشمن
مشروطه و ملی ها، در زمره ی آفاتم
پیکار و مجاهد که، اصلاً عددی نیستند
با سلطنت و فدرال، در جنگ به کراتم
اصلاح طلبی کشک و من منزجرم زین قوم
بیزار ز جمهور و، زین طایفه هیهاتم
با جنبش زن اصلاً، یا کارگر و دهقان
این توده چه می فهمد، گر بنده دمکراتم.

بیا تا با سرود عشق، جهانی نو بپا سازیم
ز دل کین ها بشوئیم و منیت ها رها سازیم
هزاران سال استبداد، ستم بنمود و فرمان راند
بیا زین ننگ تاریخی دل و جان را جدا سازیم
جهان از ما بسی آموخت، ولی ما مانده در راهیم
کجای کار می لنگد؟ چسان این درد دوا سازیم
همگی تک به تک شیریم، عدالت جو ستیزنده
چنان پایند آزادی، که جان هامن فدا سازیم
ز عدل و داد می گوئیم، ز مزدکها و آرش ها
به کردار وارث چنگیز، مغول پاک از گناه سازیم
چو گرد آنیم به دور هم، منیت ها نه بگذارد
سخن ها بشنویم از هم و دلها با صفا سازیم
کشیم شمشیر تیز اما، نه روی ظلم و دیکتاتور
ز همسنگر ستانیم جان، رفیق را بی نوا سازیم
به بیگانه کنیم تکریم، گریزان از خودی هر دم
چنان دستپاچه گویی خود، نهان از فتنه ها سازیم
دهیم فرزند خود را پند، حذر می کن ز ایرانی
تو گویی بر حذر او را، ز طاعون و وبا سازیم
به روی گنج نهیم پا و کنند غارتگران یغما
من و تو با جدال خود، رعیت را گدا سازیم
در این دوران وانفسا، گرفتاریم به ظلم شیخ
نه تنها خود به ننگ اندر، که طفلان نیز فنا سازیم
به هر روزی کشد دشمن، ز ما جمعی و زندانی
توان این نداریم خلق، به ضدش هم صدا سازیم

به فرمان خداوندی، کشند و سنگسار سازند
چرا روشن حساب خود، نباید با خدا سازیم
دروغ است این که شیخ هر روز ز الله و خدا گوید؟
بیانید با دلیل رسوا، عدوی بی حیا سازیم
و گرنه باروی دین را کنیم با اتحاد ویران
به روی این خرابیها، جهانی نو بپا سازیم

شنیدستم که میمونی بر آشففت
نسنجیده سخن بزغاله را گفت
که زین موجود ریشو در فغانم
نیاد روزی که شاخ با ریش شود جُفت
کجا ایستاده است؟ حرفش چه باشد؟
چه اندر چننه دارد جز گپ مُفت
بود آرواره اش دائم به جنبش
دهانش را نه بست و بند و نی جُفت
ترقی دیدنش امری محالست
کند انگشت به هر سوراخ یا مُفت
همه گویند که ملایان وقیح اند
وقیح بزغاله است بیند همه اش اُفت
بسی پر روتر از ملاست که او را
بود نعلین، عبا، دستار زربُفت
برد از راه به در بیچاره گوسپند
از این شرّ آفرین چوپان کجا حُفت
من از او برترم در آفرینش
نه من گویم، جهان با صد دهن گفت
طبیعت چون که خواست انسان کند خلق
نه بزغاله، گزید من وانگهم سُفت

برید دم از من و مویم تراشید
بیاراست قامت بر کله ام کوفت
به قصدی که شوم انسان کامل
ز مغزم خوی حیوان نم نمک رُفت
بخوان علم تکامل تا بدانی
که این میمون نه آشفته سخن گفت.

آن گلشن و باغ تو به از باغ جنانست
فارغ ز زمستان و دی و فصل خزانست
فردوس نه بتوان که نشاندن به ترازو
کاین نقد به از وعده ی بی اصل خسانست
گلهای جهان یک سره در باغ شکفته
هر غنچه به دور از گذر عمر و زمانست
پر نقش و نگارست، پر از بوی دلآویز
مشک بیز نسیمی که بهر سوی وزانست
چون باد صباد جان دهد و شور جوانی
در چهره ی ما معجزه اش نیک عیانست
پیرانه سر ار گام در آن گلشن و بویی
بر گردم و بینم که سرپای جوانست
خلوتگه انس است طربناک و فرحبخش
اکسیر حیات در دل آن جوی روانست
سر مستی آن شهد که در گلبن هر گل
جا کرده فزون تر ز همه شور جهانست
دائم به بهاران گذرد عمر در آن باغ
بس راز به هر شاخه ی نورسته نهانست
از مسجد و دیر و حرم و صحبت زاهد
ببزار که ما را ز ازل باغ جنانست

بر کله بزغاله بشد راهنما
رفت و رسید گوشه ای بس با صفا
سنگی، در آن گوشه سر تپه ای
دست بر آن سنگ و بدن بر دوپا
ریش و دمی داد تکان، پشکلی
سرفه ای و بع بع خود کرد رسا
گفت که مرتع ز علف عاریست
گشنه و سلاخ زبون بی حیا
دست ستمکار درازست به کین
ذبح شویم ماده و نر بی گناه
وضع بتر گشته فشارست فزون
هستی ما گشته ز میمون تباه
بی هنر این ابله مردم فریب
چهره بیوشانده به رنگ و ریا
جایگه دشمن و دوست داند او
لوطی بیاموخت به وی چند هجا
بی ادب و بی هنرست و وقیح
مانده به گل چون خر و رویش سیاه
چون نتواند که برد کار پیش
حمله به من بی جهتم ناسزا

کینه ز ما دارد و خونین دلست
راه وی و ما ز ازل بود جدا
خاصه کنون، چون شده حاج میمونک
باید از او کرد حذر نز خدا
خانه خراب، مکه ای چون شد، ستم
بی حد و بی حصر کند، بس جفا
چاره ای باید که کنیم دفع شر
تا نشویم (ما)، نگردیم رها
لوطی و میمون به درک چون روند
روزی ماها بشود رو به راه

پرسشی دارم نه از شیخ، بلکه از پوران جم
نی برنجید از من و نی چهره تان سازید دژم
اهل منطق بوده و کردارتان، کردار نیک
وارث گفتار نیک اید، پشت دیوان کرده خم
شیخ را خواهی پرستی یا خدای شیخ را
مشکل من نیست قربانت، بکن حرفم تو فهم
می کشی کباده از بهر حسین بن علی
سیل خون جاری کنی از دیدگانت بیش و کم
می زنی زنجیر بر کتف و به فرقت قمه ها
سینه را با مشت کوبی، در تکان آری علم
بهر زینب بر سرت ریزی تو خاک کوچه را
یا حسین گویان کنی نفرین بر اهل ستم
بهر کلثوم و رقیه، شمع روشن می کنی
در شب شام غریبان، اشک می ریزی دو تم
میکشی از گور بیرون، ابن سعد با الدرّم
با یزید می جنگی و لعنت فرستی بر درم
شمر را خوانی تو قاتل، روح وی لعنت کنی
گوئیش مردی بیا، گر دل تو داری یک گرم
تا ببینی زور مردان، قدرت یاران شاه
جسم نا پاکت به دجله گندد و چون سگ ورم

نی دروغ گوئی، نه ورزی همچو ملایان ریا
اهل رزمی با ستمگر، کی کنی از فتنه رم
نی یزید بینی به دوران، نی عدالت پایمال
هر چه می بینی تو عدلست، ما سزاوار ستم
با چنین اوصاف پاسخ ده، سنوال این حقیر
عاری از بغض و عداوت، بلکه از راه کرم
از پس چهار سال که بگذشت از جنایات یزید
وضع زینب بود بتر، یا ساکنین شهر بم؟

تا کی ریا و نیرنگ اظهار جانفشانی
در راه شاه دین ای دیوث آنچنانی
ریزی دو قطره ی اشک و دستی زنی به فرقت
فردا بهای آن را از خلق می ستانی
گویند یزید را تخم، بود شد امیر مردم
تو با یزید بی تخم این خلق می جزانی
لیسی تو خایه شمر چادر ز فرق زینب
می دزدی و یزید را مفلوک تر سگانی
کالا کنی به انبار پنهان ز چشم مردم
ای از نژاد خولی تو بد تر از سنائی
آشی دهی و نانی با نام نذر و خیرات
ای سگ پدر تو شیخ را مزدور و پاسبانی
شمر سر برید حسین را فتوای شیخ اطاعت
لعنش چرا کنی تو صد ره بتر از آئی
این قدر نزن به سینه بی خود نکن هیاهو
از ظلم و رنج مظلوم بی غیرتا چه دانی
نی خیمه، سرزمینت در آتش ستم سوخت
ناموس تو ربایند پیدا و هم نهانی
غیرت برای امروز در ذات تو نمانده
بگذشته ای که بگذشت بهرش تو در فغانی؟
با خون بز نموده رنگین کفن و چهره
چون سگ ز لاشه ی خر داری دو صد نشانی

بگرفته دسته جارو گویی که تیغ تیزست
بهتر که این سلاح را در معقدت تپانی
دست شوی از تظاهر وین قمه ات نهان کن
از خایه ی یزید گرد با آن نمی تکانی
شمرست روبرویت خود بنده ی یزیدی
چون جنده ای و فصلی غمگین و شادمانی
تا پاک از گناهان گردی و مؤمن ناب
کیر حسین مظلوم در کون تو فلانی

باغیست بس مصفا، پر لاله های خوشبوی
نرگس زند ره دل، با چشم مست جادوی
دل برده عاشقان را، با رقص خود شقایق
با عطر یاسمن دل، پر می کشد به هر سوی
ره می زند اقاقی، از کاروان لادن
گه با سنان مژگان، گاهی کمان ابروی
محبوبه در رقابت، با یاس چین دامن
بگشوده و نسیم است، سرشار ز عطر شب بوی
شیدا و مست غمزه، نیلوفران فروشند
ناز و افاده با هم، سرمست بر لب جوی
شبم چو اشک روشن، جاری ز چشم سنبل
بومادران شمیمش، افکنده است به هر کوی
سوسن خمار و شیدا، از بوی دامن رز
در سینه ی گلابول، شورست و بس هیاهوی
اندر میان گلزار، جان بخش برکه پنهان
هم سجده گاه خورشید، هم ماهتاب شب پوی
شهد و عسل روانست، یا خود گلاب و شکر
روح بخش تشنگان را، خوش بوی تر ز لیموی
چون لعل می درخشد، جوشنده از دل آن
آب حیات و در پی اش، خضرست در تکاپوی
یارم ز لطف گشاید، بر روی من در باغ
آسیمه سر روم تو، با شوق همچو آهوی
صد بوسه هر گلی را، بر رخ زخم و چهره
بر تاج شان بمالم، مجنون صفت سر و روی
از برکه نوشم آبی، کاندرا بهشت نباشد
وانگه به سجده افتم، در آن دیار خوش بوی

خود در میان قتلگاه، بر شاه دین گریان تویی
من در عجب از کار تو، از من بتر حیران تویی
یک دم اجازت ده که عقل، یار و مدد کارت شود
دست از تعصب ها بشوی، از نسل بیداران تویی
پایت به زنجیرست و بند، دل بسته بر او هام و جهل
دلخور نشو از دست من، یار ستمکاران تویی
گنجت به غارت می رود، خوانت ز نان باشد تهی
تو یادگار کاوه یی، از نسل عیاران تویی
تا کی نوازی دیو دد، بیگانه پرور تا به کی؟
ویرانگران بر مسندند، بیچاره ی دوران تویی
شد برده داری مضمحل، در این جهان رو به رشد
از بردگانی برده تر، در رنج و در حرمان تویی
خوان گستریدی بهر چه؟ شادان که کرکسها خورند؟
بی پرده می گویم سخن، سر خیل بیعاران تویی
گردن نهاده زیر تیغ، جلاد تحقیرت کند
بر حال خود یا شاه دین، ای جان من نالان تویی؟
اینک یزید بی حیا، شمر لعینت رو به رو
رهبر بتر ز ابن زیاد، در چنگ بد کاران تویی
از سعد وقاص ناله کم، وقاص هست فرمانروا
همچون اسیر در قادسی، در بند جباران تویی

میهن بتر از کربلاست، دستانِ جلا دست به کار
نظاره گر چون شاه دین، بر مردن یاران تویی
هر روز تعدادی شوند، قربانی ظلم و ستم
مانده به زندان منتظر، تا وقت تیر باران تویی
اولاد تو مظلوم تر، از زینب و کلثوم زار
مسئول این مظلومیت، خواری بیماران تویی
ناموس تو اندر دویی، دهران شارجه بوظبی
تن می فروشد بهر نان، تنها ز شرمساران تویی
شرمنده باش از خنده ی، این دختران گل فروش
دارند هزاران زخم به دل، بیگانه با آنان تویی
بر خون مظلومان نگر، بر پای دارند کاخ ها
آن دادگر کاین کاخ ها، باید کند ویران تویی
در سرزمین نفت و گاز، فقر از چه رو جولان دهد
بر فقر هجومی، حمله ای، از جمله سرداران تویی
دزد پروری در دامن، کرنش کنی بر دشمن
فردا که می پرسند حساب، بین از گنهکاران تویی
از چه نشستی منتظر؟ ظالم تر از این قوم کو؟
بیدادگر را کن زبون، گر خود ز خونخواهان تویی
فریاد آزادی بر آر، یک رنگ شو و متحد
دستی برون ناید ز غیب، بر تشنگان باران تویی
جم رفت و شیخ گردد نگون، تنها وطن ماند و تو
سلطان و صاحبخانه در، این ملک بی سامان تویی

ای دختر گل فروش که لبخند، بنشانده به لب دلت به خونآب
چون آئینه روشنسست دلت لیک، لرزنده به سینه همچو سیماب
چشمت نگران و دل به تشویش، در بستر مرگ خفته مادر
چشمش به در است و می شمارد، هر ثانیه در هراس و بیتاب
آب است چکان ز سقف خانه، تن پوش به تن پدر ندارد
در خانه نه قند و چای و نانی، زیلو و لحاف گشته نختاب
سرمای درون کلبه جانسوز، چوبی به اجاق و منقلی نیست
خورشید دهد به خانه نوری، شب های سیاه و سرد مهتاب
آبیست ولرم نه شیر به شیشه، از بهر برادر صغیرت
بیچاره دو تکه استخوانست، با اشکم خالی مانده بی خواب
مرگ پنجه کشد به در و دیوار، لرزان تن زندگی ز وحشت
مادر نگران حال شوهر، خونین ز غم همه دل باب
در شهر همه ز عدل زنند دم، از رحمت کردگار عالم
این قاعده است میان مردم، بیشتر سخنست ز جنس نایاب
بیدادگران ملقب اند به عادل، تاریخ چنین دهد گواهی
خادم بود آنکه بیشتر خیانت، بر ملت خود کند و ابواب
سردار و امیر و معتمد بین، از دید خلیفه و خدا کیانند
یغماگر شب، زاهد روز، جلاد و ستمگران ناباب
چون نایب خالق جهانست، ابریشم و خز به تن کند شیخ
بر سفره او به صبح و شامست، هفت رنگ غذا و شهد خوشاب

بی رنج برد ز کیسه ی تو، صد گنج و نهان به زیر بالش
در کاخ رفیع و گرم جایش، شب در پر قو و روی خوشخواب
گر عدل چنین و رحمت اینست، تاریخ بشر ستم ندیده
رحمت به سکندر و هلاکو، چنگیز و عدالتش که بود ناب

قربان تو ای غزال معصوم، کاندر پی نان شب دوانی
زیبایی سرزمینم از تو، رخشی به شبان من چو شب تاب
گلخند تو داغ ننگ و خونست، بر دامن اولیای مذهب
وان آه تو بهر دین فروشان، توفنده شود مثال گرداب

از سنگسار و کشتن با سرب و چوبه ی دار
چیزی نگشت حاصل جز نام ننگ و ادبار
بی آبرو که بودی، بی آبروتر از پیش
ریدی تو بر عبا و عمامه ات و شلوار
خونخواره دیو زشتی، چون تو نژاد گیتی
شرم آیدش که بر تو، نامش نهند کفتار
این بار دست بریدی، با پا ز خلق مظلوم
نازم به لطف الله، ذات کثیف سرکار
از صخره پرت نمودی، زندانی اسیر را
این ننگ نیز به تاریخ، گردید از تو پادار
این بدعت جدیدت، در ماه ذیحجه بود
قربانیان ز ملت، خشنود تو و دادار
چون روبهان مکار، از بهر کسب قدرت
نیرنگ و خدعه بی حد، بنمودی ای تبهکار
چون شب روان زدی تو بر مردمان شبیخون
گمراه خفتگان را، با وعده های بسیار
از عدل دم زدی و از رحمت خداوند
باغی نشان بدادی، با حيله خلق گرفتار
بس قصه ی دروغ از دنیای صدر اسلام
در گوش ملتی که، از خود نبود خبردار
نی ظلم بود به یادش، نی قتل عام خونین
نی خشم و کین بابات، کو را نمود نگوئسار
گفتی که پول گاز و نفت است زان مردم
کشور رهایی از بند، وین اقتصاد بیمار
الله چاره ساز است، بر دردهای کهنه
اسلام فائق آید، بر فتنه ی ستمکار

آباد گردد این مُلک، ویرانیش فسانه
سر سبز بوستانش، باغش ز میوه پُر بار
نی مالیات باشد، نی پول آب و برقی
در بند دیو فقر و سرگرم خیل بیکار
پُر بار علم و دانش، صنعت شود شکوفا
بیغوله ای نباشد، بیچاره زیر آوار
از اعتیاد و فحشاء، رد و اثر نماید
عدل علی چو گردد، جاری و هم مددکار
باشد عقیده آزاد، فرهیختگان گرامی
زن را حقوق برتر، باشد ز کل اعصار
با حرص و آز بردی، از بینوا گلیمش
وان باغ خود چریدی، مردم نحیف تو پروار
نکبت به روی نکبت، بدبختی ها فرونتر
شد دیو فقر مقیم و سی ساله هست پا دار
ویرانه ای به جا ماند، خلقتش اسیر و در بند
با صد هزار مشکل، آزادگیش بر دار
خواندی طالبان را و هابیون بی دین
خود بیشرف تر از او، ای جانی سیه کار
از فرط بی حیایی، پستان مادر خویش
بگرفته ای تو گاز و بر عشق او تو ادرار
در آتشی بسوزی، سوزنده تر ز دوزخ
آنکه که شب شود طی، وین قوم خفته بیدار
عرصه شود ترا تنگ، چون سگ درون مسجد
خاکسترست که ریزند، بر فرق تو سگ هار
الله به مشیت مردم، اسلام گرددت دور
در عرصه ی تنازع، این هر دو اند ناچار

سی سال تمام است که جز ظلم و جنایت
بی رحمی و خونریزی و تبعیض و حقارت
این ملت مظلوم ندیده است و نبیند
در سایه ی اولاد علی ختم رسالت
زان روز که الله به سریر جای ظل الله
بنشست گرفت منطق خون جای درایت
بدبختی و بیکاری و ادبار به بارید
چون سیل و فتاد جامعه در بحر فلاکت
نیرنگ و ریا شیوه ی حکام تبهکار
کشتار و چپاول به گرفت جای عبادت
قانون و عدالت ز میان رفت و فنا شد
مرحوم بشد داد و بپا ظلم و شرارت
سرکوب، شکنجه، خفقان، بستن و اعدام
بیداد و گرانی و دو صد رنج و مرارت
سنگسار زنان چوبه ی دار در ملا عام
از لطف خدا عدل علی شاه ولایت
فرمان خداست قطع کنند پا و سر و دست
یا حکم یکی دیو به تن رخت فقاقت؟
وقتی که خدا زنگی مست را بدهد تیغ
مردم به کجا روی کنند بهر شکایت؟
ناموس وطن رفت به باد دختر ایران
عفت ز کفش رفته به دیوان عدالت

تعدی و تجاوز به زنان گوشه ی زندان
تاریخ خجل آمده زین جور و شقاوت
از پیر زن و طفل یتیم جامه ربودند
نی شرم کسی کرد و نه کس مرد ز خجالت
ز اندازه برون ظلم و تعدی و فشارست
هر حق طلبی کشته و زن تحت اسارت
فحشاء شده در جامعه یک پیشه ی معمول
خائن به وطن مظهر عدلست و جسارت
رهبر ز شرف عاری و آدمکش و خونخوار
ناموس ندار خائن و دزد هیأت دولت
در مجلس شورا گله ای از سگ و کفتار
نادان و فرومایه و بی عرض و کیاست
سرگرم فسادند و خیانت به خلائق
دیوئی خود نام نهند علم سیاست

از بهر رهایی و نجات مانده یکی راه
بیداری و راندن ز خود این ننگ جهالت
توفنده چو توفان و خروشنده چنان سیل
دامان وطن شستن از این خیل کثافت

سحرگهان شبی از پا فتادیم
به دل این حس که محتاج دعائیم
نمودیم سفره ی دل، جا نماز پهن
نمازی، سر به سجده بر نهادیم
بسودیم چهره و پیشانی بر خاک
ز مشک دیدگان هم بند گشادیم
بگفتیم با تضرع مر خدا را
که یارب ما به پیشت رو سیاهیم
تویی آن خالق بخشنده و ما
گنهاریم و سر تا پا گناهیم
تو باقی و جهانست تحت امرت
ولی ما فانی و رو در فنایم
همه خار و خسیم کمتر ز مورچه
امیدواران به لطف کبریائیم
مشو راضی که گردیم بیش از این خوار
اگر چه راضی از حکم قضائیم
تو بینائی و شاهد اینکه سی سال
اسیر ظالم و ظلم خدائیم
گرفتاریم و محکوم ستمگر
ز هستی ساقطیم و بی پناهم
گرانی می کند بیداد و دزدان
کنند یغماگری، ما در جفائیم
دهد جولان ز هر سو فقر و فحشاء
همه معتاد تریاک و دوائیم
خُماری دورمان کردست از تو
مفنگی و خمار و بی نوائیم
نه برقی باشد و نی گاز و بنزین

شیوخ در ناز و نعمت ما گدائیم
بهشتت را نمی خواهیم، بده نان
توانی نیست و افتاده ز پائیم
خلاصه اینکه ما جمعی اسیریم
درون کشتی بی ناخدائیم
تو رحمانی ولی عمامه داران
کنند تبلیغ که نواب خدائیم
بکن رحمت ستان این نایبانت
ببر پیش خودت ماها رضائیم

بشد توفان جهید برقی و خرید
که یعنی بنده ی شرمنده، مانیم
ز جا بر خیز نما جمع این دکانت
مزخرف کم بگو ما پادشاهیم؟
گناه خود چرا با ما نویسی؟
که از هر تهمت و بهتان رهائیم
تو شیر پرچمی هر دم به سونی
گمان کردی که ما باد هوائیم
پدر خوانی ستمگر جانی و دزد
به روز تنگ بابای شمائیم؟
نهی پالون ترمه پشت هر خر
لگد زد یا که تیزید ما گواهیم؟
بسوز سجاده ی زهدت عمو جان
که خیر الماکرین کان ریائیم
هزاران مثل تو یک دم کنیم رنگ
چه پنداری؟ هویج یا پر کاهیم؟
بدادی شیخ ملعون را تو اورنگ
کجا ما افسر و تاجش به دادیم؟

تراشیدی بُتی بس بی قواره
ز تدبیرت به حیرت ایستادیم
تو خود بنشاندیش یک شب به مهتاب
همان شب ما ز چشمانت فتادیم
بشد پیغمبر و پیشوا و رهبر
یکی شیخی که ما نانش ندادیم
شغال روضه خوان بی سر و پا
شپش خواری که ما از او جدائیم
فراتر بردی اش تو از ملائک
کدام پیغمبری این فرّ به دادیم؟
بخواندی آیت الله و امامش
تو حکم بنوشتی، ما امضاء نهادیم؟
ز ترس اینکه جای ما بگیرد
در عرش بسته ایم غمگین نه شادیم
ولیکن با همه بیچارگی ها
زمام خود به یک میمون ندادیم
کنون که دشمن جانت شده شیخ
به یاد آورده ای ما کدخدائیم؟
مبند بر ریش ما این ننگ تاریخ
درین سودا تو دانی بی گناهیم
خودت دفع شرش کن بنده ی من
به دفع این بلا بی دست و پائیم
اگر اصرار ورزی از سر لج
سکوت را بشکنیم و لب گشائیم
زنیم فریاد و گوئیم مر جهان را
« خلاق هر چه لایق بود دادیم »

یکی پرسشی باشدم از شما
لباس شخصی و انتظامی قوا
نسنجیده پاسخ نخواهم شنید
مرا ملتی خون جگر هست گواه
شب هنگام وقتی که خانه روی
گنی رخت ظلم و سر و رو صفا
دوان آیدت خرد فرزند پیش
بپرسد ز کارت به شیرین نوا
چه پاسخ دهی با صداقت بگو
شوی زرد و قرمز ز شرم و حیا؟
نگردد ز خجالت جبین تو خیس
خفه در گلویت نگردد صدا؟
دهی پاسخش بنده آدم کشم
زنم تازیانه سر از تن جدا؟
ز ظلم و ستم پاسداری کنم
نگهبان بیداد و جور و جفا؟
شکنجه دهم هر که گوید ز داد
کنم قطع ز خلق خدا دست و پا؟
گشم چادر از سر زنان را به روز
تجاوز شبان بندی بی نوا؟

به خون می نشانم دانشوران
زنم بر سر دختران از قفا؟
ز دانش پژوه جان ستانی کنم
ز وحشت کنم روز مردم سیاه؟
به گور زنده زنده نمایم اسیر
ز هر نوع جنایت ندارم ابا؟
دهم نان آلوده در خون ترا
ز تاراج، این خانه کردم به پا؟
نترسی که گوید پدر قاتلی!
ز خون کسانت بود فرّ و جاه
خوری نان مردم و مردم گُشی
مرا شرم آید ز تو رو سیاه؟

شیخم ره نفس را بر بسته است و « شادی »
پشتک زنان که کردیم محکم طناب دارش
هر کس زبان درازی بنماید و نویسد
جان بر کفان رهبر در آورند دمارش
سر تا سر جهان را نا امن می کنیم ما
تا سید علی بخسب راحت کنار یارش
گیتی کنیم جهنم، از بهر هر مخالف
حتی علیه دشمن تحریک کنیم نگارش
تهدیدها نمائیم، بهتان زنیم و بر چسب
تا راه وی ببندیم، از هر طرف فشارش
هر روز قصه ای نو، سازی دگر نوازیم
افسانه ها بگوئیم از خویش و از تبارش
بندیم راه او را در سایت های داخل
آن سان که هر برادر بگریزد از کنارش
گوئیم ضد دین است هر جا که سفره ای پهن
جای دگر فقیه و بر اسب دین سوارش
در جرگه ی ولایت گوئیم ضد شیخ است
در جمع ضد شیخان انگی دگر نثارش
ضد زن است و زن را آدم نمی شمارد
زن باره است و هرشب با جنده ای قرارش
روز و شبان تلاش و نیرنگ و خدعه در کار
هر رهنمود که گیریم در دم بریم به کارش

تا در بدن توان هست رزمیم با چو اویی
تا پیش دوست و دشمن رسوا کنیم و خوارش
می گویم این قلم را تسلیم کرده هیهات
تا میهنم به بندست راحت نی و قرارش
روبه نه در خورست تا شمشیر ما ببیند
جز ناسزا و نفرین کآسان کنم نثارش
جاریست گوهر اشک این خامه را مداوم
با جهل در ستیزست آزادگی شعارش
گر هستیم ستانید آسودگی محال است
این خامه است به گردش افشاگری مدارش
بر ضد ظلم شیخ است این خامه در تکاپو
تا لحظه ای که دنیا ببند به چشم فرارش
بوزینه ای که چندی بر مسند ستم جا
بنموده است به زودی مردم کنند شکارش
آن روز روز شادیست روشن شود حقایق
این توده مفتری را بی پا کنند و زارش

مرا در این جهان دیگر نه یاری
نه مونس نی عزیز غمگساری
زمانی شهد و شیرینی به گلین
مگس ها دورمان بودند باری
سخن هامان حلاوت داشت و دلچسب
مرا یاری کنار و روزگاری
به جمع دوستان بودیم گرامی
نه ننگی کس ز ما بودش نه عاری
به غربت آشنا و خویش و فامیل
مهیا در ره خدمت گزاری
غریبه نیز با ما آشنا بود
ز هر جای جهان و هر دیاری
ز تهدید و ز تطمیع های ملا
نه ترسی و نه در چهره شیاری
دکانی باز کرد دشمن به تزویر
براند با توطئه ما را کناری
گشود دروازه های شهر ایران
روان سوی وطن هر شرمساری
جدا کرد راه خود دلدار دلبنده
به گردش شیفته ی ملا شماری
سپس او زد ره فرزندگام
که رو گیرند ز من آرند فشاری

قلم گیرند ز من یا خود کنند ترک
مرا، باشد که در اتم به خواری
کنون تنه‌ایم و بی یار و بی کس
فقط ما را قلم با اشک جاری
به امیدی که در این ظلمت شب
فروزد گوهر اشکش شراری

به زندان های جمهوری، نشانی از خدایان نیست
رسولان اند بی ارزش، سخن هم از امامان نیست
شما را بس عیان گویم، مگر کورید خود یا کر؟
ز مردی ها زیانم لال، ردی در بوم و سامان نیست
ستمکاری ز حد بگذشت، جفای ظالمان دائم
شکنجه، قتل و خونریزی، دمی مایل به پایان نیست
خرابی های این ملک و ستم کاری این دیوان
عیان گویم و بی پرده، گناه جز شمایان نیست
به نام کی کند ظالم جفا و ظلم و بد مستی؟
حقیقت بین بشو جانا، به گردش غیر خامان نیست
مسلمانید و می گوئید، سخن از رحمت الله؟
کدام رحمت؟ کدام الله؟، که اصلاً فکر درمان نیست
ز خون بی گنه روزی، خورند دیوان آدمخوار
تو از چه گیج و مبهوتی؟ خبرت از رنج یاران نیست؟
به خود آئید و بر خیزید، جفا بر خویشان تا کی؟
به سلاح خانه ها جلاد، به امر و نهی یزدان نیست
خداتان مرده در سلول، ببوسید پیکر الله
امامان را به جز توهین، نصیب از سوی پستان نیست
یکی جلاد آدم کش، خدا و خالق و رب است
نمی دارید این باور؟ ز جهل از عقل فرمان نیست؟
گنهکاران آزادند، جنایت پیشه گان حاکم
به حق سوگند جز رهبر، کسی آلوده دامان نیست
بهشت عدن می خواهید؟ شفاعت از خدای خود؟
به نیکانش دهند پاداش، سرای چارپایان نیست
سکوت مرگ بگرفته، رضای حق طلب دارید؟
درین ویرانسرا عمریست، نشانی از خدایان نیست

ای نسیم از من درودی بر، بر آن ویران وطن
اهل فضل و دانشش گو، نی جهال اندر محن
تا به کی ساکت نشستن، گر چنین است روزگار
نی وطن ماند به جا و نی ز گردانش سخن
عرض و ناموس وطن بر باد رفت ویرانه شد
دوزخی بر پا نمودند زاهدان بی رسن
گرگ نی، گفتار و کرکس می کند فرماندهی
جسم فرزندان ایران مانده بر ره بی کفن
کی چنین ظلمی بدید این خاک دائم در بلا
از کدام بیگانه رفت بیداد اینسان بر وطن
در کدامین دوره ای گشتیم چنین خوار و ذلیل؟
کی سکوت مرگ حاکم شد بر این خاک کهن؟
مار دوش هرگز نیاسود از خروش مردمی
تازیان را دام مرگ بود هر ده و دشت و دمن
از پس سی سال گردی زاده از مادر نشد
اهل دانش را چه شد، اندیشه ی دشمن شکن
تفرقه بنیادمان کند، داد هستی مان به باد
اژدها بلعیدمان، بی پا و دست و خسته تن
پنجه ی خونریز دیو است بر گلوی مردمان
چوبه ی دارست و نادانان به گردش انجمن

شبم گلزار این مُلک، بوی خون بگرفته است
رخنه ی دیوار زندانش، بود مرگ را دهن
نی ز شادی ها نشانی، نی ز عشق و مردمی
دوغ با دوشاب و همسنگ با پهن دُر ثمن
غنچه های نو رسیده زیر سنگ و در عذاب
در کف خار مگیلان، گل اسیر اندر چمن
چهره ی شیخ بی نقاب نا گشته یا آیین او
جای شک و شبهه ای بر جای مانده در سخن؟
جاهلان اندر پی شیخ اند و خام وصل حور
عالمان از چه زبان را کرده زندان در دهن؟

دوشینه گریبانم، بگرفت غمی جانکاه
نمناک بشد چشم و در سینه بپا غوغا
لبریز ز اختر شد، دامان من محزون
سیلاب سرشکم برد اندیشه ی هر رؤیا
از سوی نسیم ما را نی بوی گل و گلشن
غم بود که می افراشت در پهنه ی دل خرگاه
از بادیه تهی ساغر، دل را نه کسی همدم
پروانه صفت می سوخت، در شعله ی غم تنها
گرداب غم و شب بود، تنهایی هول انگیز
سرگرم تکاپو دل، با خویش بدش نجوا
در آتش جهل نادان، سوزد پر و بال خویش
در کام بلا تا کی، ایوب صفت دانا
خون نیست مگر ما را جوشنده درون رگ
کاین سان شده ایم خام و بیهوده ز نیم در جا
کاشانه نه کاشانه است، ویرانه شرف دارد
زین سقف که تنها شب، سایه فکند بر ما
جز وهم و سرابی نیست، آنچه به نظر بینی
بهتر نشود ز امروز، اوضاع وطن فردا
بی چیز و پریشانیم، سرمایه ز کف داده
جانی است به تن کان هم، هر لحظه شود یغما
فرهیخته گان دانند، یا مدعیان فهمند؟
کاسوده غنوده استند، بر ساحل این دریا

به دکتر کاوه پارسی

ای سکان داران میهن، ننگ بر اعمال تان
روز خوش هرگز نبینید زهر باد در جام تان
از ستمکاری و غارت پشت این ملت شکست
خون این مردم روان و شد جهان بر کام تان
داغ یاران و سیاست های تان دیدیم و شد
با لجن تزیین به گیتی همچو ابلیس نام تان
جز فریب و خدعه و نیرنگ کاری کرده اید؟
دشمنی با ملت و نوع بشر ایمان تان
فقر و بدبختی و نکبت، مردمی را زجر کش
باشد از الطاف دین و مذهب و فرمان تان
این وطن در دامنش پروردتان با مهر خویش
از چه رو ویرانه اش سازید با دستان تان؟
روز مظلومان سیاه شد تا شدید فرمانروا
لعن و نفرین جهان بر رأی بی فرجام تان
ملتی را خوار کردید گلشنی را چون کویر
شرم تان ناید که نازید جمله بر فرقان تان
از عدالت دم زنید و رحمت پروردگار
ای سیه کاران چه باشد در عمل برهان تان
فکر آبادانی لبنان نمی گویم خطاست
غرق در فقر است و ذلت سربسر ایران تان

شمع را اول درون خانه باید بر فروخت
ای چو شمعی مرده بینم و ازگون در باد تان
زندگی مردمان را در زمستان بنگرید
شرم تان ناید از این عدل و ازین نوع دادتان؟
یخ زنید اندر بیابان هلاک سرنوشت
پنجه ی مرگ بر گلو و شعله ها بر جان تان
در ره رفع تورم کرده اید اندیشه ای؟
نسل شیطانید، تف بر غیرت و وجدان تان
سرنگون خواهم شما را همچو ضحاک از سریر
ننگ تاریخ تا ابد بر ریشه و اجداد تان

برای حفظ اسلام بیضه ی دین
شریعت، مذهب و احکام و آیین
بباید چاره ای بکر و اساسی
نمودن با تواضع نزره کین
کتاب و درس و مشق را نیست گناهی
الفا مان بود یک خورده همچین
حروفش مختلط باشند و قاطی
کنند اغوا و آرند خدشه در دین
تفاوت ماده را نیست با نرینه
نه بشناسی شه از پیلان و فرزین
گناه جنسیت از این پلیدست
چو ابلیس ضد دین دارد تبرزین
تمام فتنه ها زیر سر اوست
نماد شهوت است با کفر آذین
[الف] با [طا] و [ظا] باشند مخرب
برای چشم بسته دخت مسکین
اگر چه سن او نه باشد و صبح
بیاسوده دمی از ترس دوشین
تداعی می کنند مر آلتی را
که شیخ دائم از آن گوید به تفتین
خطرناکند به سان آن تشعشع
ز موی بانوان و زلف پر چین

نمایند و سوسه هر لحظه آن زن
که از ملا و شیخ بنموده تمکین
به باید [ک] شود مهدور در دهر
از او شتر زایدی چون قوم ظالین
برای مرد و زن باشد خطرناک
همه از ره برد نا کرده دست چین
[ب] و [پ] و [ت] و [ث] بند شلوار
گشایند، چون لب اند از ماه و پروین
به پستانند شبیه از [جیم] تا [خ]
چو باسن عین و غین صد رخنه در دین
به صاد و ضاد و ف و قاف و میم بین
مثال [واو] و [ه] سوراخ زرین
ربایند مؤمنین را دل، چو بینند
سپوختن را هوس، یا مشق و تمرین
از آن گردی [نون] مؤمن کلافه
به هر جای جهان، تنها نه قزوین
نباشد چاره ای جز این، الفبا
شود معدوم و نیکوتر بود این
زن و مرد مسلمان را چه لازم
بخوانند و نویسند، هست شان دین

امشب به جام باده ام، چون آفتاب افتاده ای
معجز ز تو باشد نه می، گر بی حجاب افتاده ای
چون شد که بنمودی طلوع، در این شب بی روزنم
در فکر این آواره ی از غم خراب افتاده ای
ای سرو قامت مرگ دل، داری طلب یا جان من
بر گو که در اندیشه ی عهد شباب افتاده ای
هرگز نمی شد باورم، کز این حجاب آبی برون
ای آفتاب دل فروز، نک بی نقاب افتاده ای
جنبیده است پیرانه سر، عشق جوانی بی گمان
بی وحشت از تعزیر شیخ، زنجیر شاب افتاده ای
دل زنده و پر شور شد، دنیا ز تو معمور شد
مهتاب وش بر دشت شب، پر تب و تاب افتاده ای
دامن ز دستم رفت و دین، یکسر فراموشم بشد
بر بسته راه پرسشتم، چون خود جواب افتاده ای
سجاده بین شستم به می، تا در قدح کردی ظهور
محراب دل تنگ است و بر، عالیجناب افتاده ای
این می که می رقصد به جام، باشد خمارش بس فزون
نوش دارویی و همچو جان، در این شراب افتاده ای
لرزنده دل در سینه ام، در آتش است و التهاب
سوزنده چون اخگر به جان، پر التهاب افتاده ای
افسانه ی شیخ و بهشت، رخت بست ز خاطر دود شد
برتر ز الله در دلم، لوح و کتاب افتاده ای

به ایران و به ایرانی دل ریش
بود رهبر یکی نی کم و نی بیش
سفیه، آدمخوری عاری ز وجدان
سری از مغز تهی، عمامه و ریش
عروسک های او دولت و مجلس
دگر بازیچه اش، آیین و هم کیش
وزیر و دولت و قاضی سگان اش
وکیلان اخته و بی خایه از پیش
به پشم خود نگیرد هر چه ملاست
ز آیت های حق تا مرد درویش
تموچین مانده از خونخواریش مات
هلاکو رو سفید تیمور در کیش
نژاد از اهرمن دارد و شیطان
ز مکرش می کند دائم به خود جیش
تو کی هستی؟ کدام نیرو ترا هست؟
که دم از رأی زنی و ترس و تشویش
کدامین انتخاب؟ کو نقش مردم؟
چه می گویی؟ بس است قمپز، بیندیش
ز دیو خواهی عدالت پیشه سازد؟
ز گرگ تا مهربان با بره و میش؟
فریب مردمان تا کی و تا چند؟

دکان بر بند و صافی شو، کج اندیش
از این بیهوده گویی ها چه حاصل
در این سی ساله، ای بیگانه از خویش
دمکراسی و دین با هم شوند جمع؟
مثال پنبه است یا کاه و آتیش
دگر بس کن مزن با واژه ها لاس
نمک تا کی زنی بر سینه ی ریش؟
حدیث کوسه و آن ریش پهن اش
شناسند مردمان از من و تو بیش
به سنگ باید بکوبی کله ی مار
ز افعی زهر و از کژدم ستان نیش
به دیکتاتور نشاید کرد نصیحت
سرش با تیغ و با شمشیر دلش ریش

به باغ اندر من و یار فریبا
میان نرگسان مست و شیدا
دو قوی واله و از عشق سر مست
درون برکه ی مهتاب زیبا
شناور در زمان لیک از زمان فرد
مکان لامکان در قصر رویا
دو سرو سبز لیک لرزنده چون بید
شرر بر جان و چون آتش سراپا
چو نیلوفر بیچیدیم در هم
زمین و آسمانها خیره بر ما
ز شرم بگرفته رو از ما شقایق
نگاه بید بن بود سوی بالا
گشوده زیرمان آلاله گلبرگ
سمن رقصان و مرغ شب به آوا
بلورین، مرمین، از عاج و جانی
بت افسونگرم پر شور و غوغا
غزالی رام و دور از هر تکاپو
نفس ها تند و تن سوزان ز گرما
برون عطر تنش از چاک دامن
هوای باغ و گلشن عنبرآسا
شمیم خرمن مویش ز سر هوش
تنم در دست توفان سست خرگاه
زدم بر غنچه ی لب هاش بوسه

شدم مست از می و آن جام لب ها
به دستم سیب سرخ و شاخه ی سرو
گلاب قمصر و شهد شکرخا
نهنج ناف او را بود شرابی
کهن، مستی فزا و ناب و بیتا
میان کوه مرمر در دل برف
نشانی از سُم آهو هویدا
نهاده سُم به برف، نعنای کوهی
فضای دره عطر آگین، مصفا
ردی جاندار و چون قلبی تپنده
ز شبنم خیس و گردش سایه ی ماه
لب عطشان و داغ و آن رد جان بخش
دلَم در شعله و غرق تمنا

به پا کن بلبل شیدا نوایی
غمین اهنگی و محزون صدایی
به سوگ بنشسته اند گل‌های این باغ
درون کشتی بی ناخدایی
سیه پوش لاله ها را هم‌رهی کن
به زخم سینه شان بر نه دوایی
بمرده شادی و دست خزان باغ
نه شوری مانده در دل نی غنایی
بود داس اجل دائم به گردش
مصیبت دیده را نی ره به جایی
سفر بنموده از دل‌ها محبت
تهی جام و گم است عشق و وفایی
نیازد دست سوی همگنی کس
متاع دین فروش رنگ و ریایی
فریب و خدعه و نیرنگ و تزویر
به هر مشکل یگانه رهگشایی
ز زندان و ز زندان بان گرفته
دل خونین و با درد آشنایی
ز دوران سکندر تا خمینی
به زنجیر ستم هر دست و پای
شده جاوید استبداد و بیداد
کند جلاد و دیکتاتور خدایی
ز پشت میله‌ها خیره بره ماند

دو چشم خسته بی نور و ضیایی
هزاران گوش تیز در انتظارند
که خیزد شیهه ی یک باد پایی
وطن در انتظارست رستمی را
گزیده کاوه ی قدرت نمایی
امید در سینه ام باشد شکوفا
بگوش دل رسد هر دم صدایی
شود وارونه اورنگ ستمگر
پس از بس قرن‌ها یابیم رهایی
دگر ضحاک‌ها را فرصتی نیست
که بر خاک کنند فرمانروایی
چه رخسنده شود گردونه ی مهر
بخوانم خوش ترت بلبل نوایی

ما کودکان ایران بدبخت کودکان ایم
محروم ترین به گیتی بیچاره در جهان ایم
گویند مهد فرهنگ بوده است کشور ما
کو؟ در کجاست؟ از چه، امروزه ناتوان ایم؟
چی بوده در گذشته، اجداد ما که بودند
مرهم به زخم ما نیست، محروم گشنگان ایم
ما نسل سوخته هستیم، از یادها به رفته
بر ما دلی نسوزد، بی یار و دلستان ایم
فرهنگ مان ریا است، با خدعه ها و تزویر
در منجلا ب اسیر و از خویش در فغان ایم
گویند در گذشته، ما را تمدنی بود
ما وارثان آن و از دوده ی کیان ایم
امروزه روز چه داریم، پاسخ که می دهد مان
نی امنیت به این ملک، نژ شحنه در امان ایم
فصل شتا چه آید، میریم ز سوز سرما
گرما چه آید از راه، بی سقف و سایبان ایم
در قصه است که ما را، نفت است و گاز و معدن
بی خانه ایم ازین روی، محتاج لقمه نان ایم
هیچ کس به فکر ما نیست، نی دولت و نه رهبر
خوش دل که بچه مسلم، در آخر زمان ایم
باشد بهشت ما را، در انتظار و سیری
در آخرت گرامی، در پیش لامکان ایم

گر شانس آوریم و بینیم جمال مهدی
اندر رکاب ایشان، وارسته از غمان ایم
از سوی دولتیان، رهبر، وکیل مجلس
جز وعده ها ندیدیم، پرورده ی چاخان ایم
روز گوشه ی خیابان، شبها درون کارتن
ما ننگ مسلمین را، بی گفته پاسبان ایم
بدتر ز حال باشد آینده ای که آید
دور از محیط تحصیل دنبال نان دوان ایم

غرق تمنای توام روز و شب
روی به درگاه توام روز و شب
نام توام روز و شبان بر لب است
واله و شیدای توام روز و شب
توبه نمودم نزنم لب به می
در غم صهبای توام روز و شب
بوسه ی من بر لب ساغر حرام
تشتت ی لب های توام روز و شب
ماه فلک دل نبرد تا بود
جلوه ی سیمای توام روز و شب
بنده نی یم ایزد و رب و خدا
محو تماشای توام روز و شب
سجده بر غیر نشاید مرا
خاک کف پای توام روز و شب

هم خسته هم وا مانده ام، بیمار و زارم نازنین
صد کوله بار غم به دوش، بس غصه بارم نازنین
دشمن ز یک سو می گُشد، یاران ز یکسو یار نیز
از خصم بد آهنگ بتر، خواهد شکارم نازنین
با خصم من سازش کند، شورد همه بر ضد من
من مانده ام او را چه سود، خواهد فگارم نازنین
حلوای شیخ نقد است و به، از رزم در راه وطن
اینان کجا و ما کجا، من شرمسارم نازنین
مزدور تر زین ناکسان، هرگز ندیده روزگار
رنگ و ریاشان برده است، از کف قرارم نازنین
اینجا مسیحی در وطن، دلبسته ی مولا علی
با مردمی فرصت طلب، افتاده کارم نازنین
غمخوار مردم بودم، گشته برایم درد سر
همسنگر دیروز به باد، ایل و تبارم نازنین
فارغ ز ننگ و عزت اند، دنبال زر باشند دوان
گر زر ستانند می کشند، بالای دارم نازنین
گر روزگاری با خبر، گشتی ز مرگ این حزین
یک انتظار ای با وفا، پیوسته دارم نازنین
بنویس دشمن نی که خویش، جان عزیز او گرفت
با خط خوانا بر سر سنگ مزارم نازنین

کار دل بازی نبود، بازی نمودی با دل ام
سایه ای در سایه ها گم، بوده دور از مشکل ام
قسمتم کابوس تنهایی نمودی با چه فکر
تا که پر سوزی و بالم، چون که پای اندر گل ام؟
من عقاب تیز چنگ، میدان پروازم فلک
کی؟ کجا دیدی تو خوار و ناتوان و کاهل ام
من بدنبال عدالت، بی ستم دنیای نو
از چه رو کردی تلاش، رانی به راه باطل ام
پر خطر بهر عدو بودم و یا از بهر تو
در دل توفان چرا گشتی امید ساحل ام
ضد فاسد بودم و با هر فسادى در نبرد
نوبت خویشان چه شد بر آن که سازی غافل ام؟
فاسدان را مرگ می باشد سزا جز خویش تو؟
این تضاد در ذات توست از چه تو خواهی عاطل ام
گرد فروشان قاتلند نوع بشر را جز خودی؟
تا رهی از این تزلزل، من سفیه و جاهل ام؟
زیر اعدام عارم آمد بوسه بر دستان خصم
با فسون که شدی افسون که گردی قاتل ام؟
جمله ترفندهای نو آموزگاران هدر
چون برفت بازی نمودی ناشیانه با دل ام؟

با دست رانی از خود، با پا کشی به پیش ام
با چشم می نوازی زخم با زبان و نیش ام
لبخند مهربانت دارد نمک ولیکن
با حرف کنی نمک سود بیچاره قلب ریش ام
چون بلبلان باغ ام، با عشوه می نوازی
خشم آوری چو گرگان، گویی که بنده میش ام
اندیشه ام زبانی سازی قرین لغت
در دل کنی ستایش، آیین و دین و کیش ام
در جمع جاهلانم بیگانه و ستمگر
در محفل ادیبان غمخوار و یار و خویش ام
در کنج خلوت خود با من به ذکر و نجوا
نزدیک من چه آیی، آشفته و پریش ام
تا با منی ببینی سهو و خطای خویشان
چون فاصله فترمان من خصم قوم و خویش ام
معصوم و مقدس، چون با خودت نشینی
بیگانه را اجازت تا تر زند به ریش ام
بر سینه سنگ فاسد بر من تو انگ و بهتان
گویی ز فاسدان من، آلوده تر ز بیش ام
تا سازیم پریشان فرزندان را زنی راه
ترسانیم ز تریاک تهدید با حشیش ام
اندر پی چه هستی؟ بر گوی صاف و روشن
یا ما به خود رها کن یا خود نشین به پیش ام

وقت است جناب شیخ را پس گردنی و اردنگ
کردن نثار و پیچید او را بساط و اورنگ
جز فقر و تیره روزی ما را بشارتی نیست
تا سید علی امیر است این نو فقیه الدنگ
از حال و روز مردم گویی خبر ندارد
تنها به فکر خویش است عاری ز درک و فرهنگ
خونخواره مست و شنگول از قدرت است و غارت
غرق است به بحر نخوت بیهوده گو بود منگ
از بس فساد روئید در سرزمین اسلام
بر دامن فقیهان بینی نشان ز هر ننگ
دل بسته ی ولایت از ننگ کی کند باک
در گل بماند و ماند با عرعرش خر لنگ
جلاد می نوازد، میهن پرست به زنجیر
حقجوی داد خواه را بهتان زند و صد انگ
نالد ز بهر اسلام، یعنی ولایت خویش
در چنگ گلوی مردم بگرفته مثل خرچنگ
در راه حفظ قدرت ملت و ملک دهد باد
دستش به دست امریک در لفظ می کند جنگ
خاک وطن فروشد با مردمان و نفت اش
بر هستی خلیق بختک صفت زده چنگ
گوید که ضد تحریم، امت میان به بندند
ما را کمر نمانده تا بیش ازین کنیم تنگ

فرمان قتل و اعدام رسوایی و تشنج
بی دغدغه که کوبد بر فرق مردمان سنگ
خواهد که خلق گشنه بی گفتگو دهند رأی
از حق خود نپرسند بی قیل و قال شوند رنگ
گوید که خواست ملی است برق اتم، انرژی
مردم به فکر نمانند او همچو جغد بد آهنگ
گویا خبر ندارد کز ظلم زاهد و شیخ
بی رنگ حنای دین شد، مردم بریده از بنگ
سی سال وعده دادن، مکر و فریب مردم
گشته سبب که این دیو، تپیا خورد و اردنگ

این عید و دگر عید مبارک به زنان باد
فرخنده و میمون و پر از وجد و تکان باد
تبعیض نگونسار و جهان پاک ز تحقیر
آزاد زن و فارغ و بی رنج ددان باد
زنجیر ستم پاره شود در همه گیتی
تابنده مدام اختر زن، نور فشان باد
بی مانع و بی مرز شود در همه هستی
در عرصه ی تولید شتابنده روان باد
سرمایه که زن را بدهد رتبه ی کالا
بحران زده بی سود یکی تخته دکان باد
افراشته بی همت زن کی علم داد؟
بی شرکت وی عدل و مساوات نهان باد
آنجا که زنان در ستم اند، مردم آزاد
هرگز نتوان دید، مر این نکته عیان باد
از سلطه ی مردان و اسارت چه رهد زن
دنیا به مثل جلوه ای از خلد و جنان باد
گیتی چو گلستان بود از ظلم نباشد
در گلشن فارغ ز خزان سرو چمان باد
آن کس که گرفتاری زن، زشتی دنیا
اندیشه کند مرده و بپریده زبان باد
هر ضد زنی خوار شود، کشته به کفگیر
جز شیخ تبهکار، که رأسش به سنان باد

از تو دلم گرفته، کز ننگ نیست نشانت
تا کی دهی اجازت، ملا زند عنانت
دیگر چه مانده بهرت در زیر تاق گردون
غارت زده و منکوب، در گور سرد کسانت
دم می زنی ز غیرت، ناموس و دین پرستی
بگشای دیده و بین، بی پرده دخترانت
از بهر شاه دینی، گریان و اشک ریزان
در لحظه ای که جلاد، مصلوب کند جوانت
لب تشنه مانده اصغر، اکبر به خون تپیده
هر روزه مرگ اکبر، بینی خموش زبانت
قرنهاست کز اسارت، وارسته زینب زار
شیون کنی و غافل، از ذلت زنانت
خونخواه خون مظلوم، هستی پس از هزاره
ظالم به پیش رویت، بر بسته ای دهانت؟
نی شاهی به کشتار، نی ظلم و نی چپاول؟
پاداش این خموشی، خواهی دهند جنانت؟
از تجربه زنی دم، از فلسفه و مارکسیسم
سی سال رفت و باز شیخ، باید کند فلانت
امروز دهی فراخوان، تأیید خدعه ی شیخ
فردا شوی پشیمان، آجر شود چه نانت؟
جلاد را فرشته، تسلیم به رأی مردم
این حرف لق که بنهاد، بیچاره بر زبانت

شیخ آدمی نگرده، خونخواره کی شود رام
بیهوده ره چه پویی، بر بند این دکانت
تا کی ریا و نیرنگ، تا کی فسون ابلیس
با خویشان بشو صاف، جز شر نه از خسانت
با این تفکر شوم، کز شیخ دون گرفتی
گویم بدون پرده، پوست کنده و عیانت
در کربلای ایران، همگام با یزیدی
رأس حسین و عباس، بر نیزه و سنانت

به یعقوب مهر نهاد، مبارز راه آزادی و عدالت اجتماعی!

توفنده شو چو تفتان گیتی بکن خبر دار
کن بی نقاب شیخ و جلاد زشت خونخوار
یعقوب مهرنهادها سرمایه های ملک اند
خصمش بکوب و او را با جان بشو خریدار
بر عزتت فزاید گنجینه ای چو یعقوب
پاکان داد خواه را در چنگ خصم مگذار
این جانیان ندارند آئین و کیش و دینی
تا کی تو خود فریبی نسل بلوچ بیدار
گر خون بیگناهی در مسلخی بریزد
بر شاهدان نبخشند خود مردمان هشیار
بر ساکتان خاموش باشد گنه فزون تر
این گفته ی بزرگان هر روز و شب به یاد آر
پادار گشته ظلمت زین رو که ما خموشیم
مظلوم دهد اجازت بر ظالم تبهکار
فریاد داد خواهی هر روزه کن رساتر
یعقوب را تو برهان از بند دیو غدار

به استاد صدرالدین الهی

ضحاک ها نمرند، کو کاوه ای که آید
پتک وا نهد و سندان، پیشبند چرم گشاید
فریاد داد خواهی، بر دارد و خروشد
آن پاره چرم دگر بار، آویز نی نماید
گوید به ما که خیزید، بر ضد دیو خونخوار
در بندگی و وحشت، خود زندگی نشاید
مردن به است که زنجیر، بر پای و در اسارت
تا مرگ رقت انگیز، پنجه به در بساید
با این خدای جبار؛ فرمانروای ظالم
جنبنده ای نه بر جا، هر روز فتنه زاید
مغز جوان خورد این، پتیاره، خون مردم
ساکت اگر نشینی، این ملک هم نیاید
این دشمن ستمگر، فرهنگ مردمی را
ضد است و سوی پستی، چون ذات خود گراید
نفت است و گاز و معدن، از آن ملت زار
مردم اسیر فقر و، نان زاهدش رباید
خانن کسی که خاموش، بنشیند و نخیزد
خود از نژاد دیو است، کو اهرمن ستاید
این ننگ را بشوئید، دامان خود رهانید
زین لکه ای که نفرت، روز و شبان فزاید
لبخند را شکوفا، در چهر کودکان بین

مطرب بگو سرودی بس شادمان سراید
داغدیده مادران شاد، بر تن لباس رنگین
خورشیدها به میهن، یک باره رخ نماید
آباد ملک و عدل را، بر گاه بر نشانید
ضحاک ها چه میرند، بهروزی از در آید

نفت سر سفره نیامد، گاز رفت از خانه ها
انتخابات مردمی شد، گفته اند دیوانه ها
هر که استشمام فرمود، بوی آزادی ز دور
کله اش پر از پهن یا فضله ی مرغانه ها
گر بریزی دین و آزادی به یک انبیق زود
منفجر گردد چو بمب و بشکند پیمانیه ها
وعده ی سی ساله ی شیخان درخت بی ثمر
بود و کمتر ز ادعای مست در میخانه ها
وعده می داد آنکه با دزدان برزمد چون پلنگ
هر دو پایش بر زمین بود نی سوار بر شانه ها
آنکه می گفت ریشه کن سازد گرانی از وطن
رهبر مجلس نبود، بود عامل بیگانه ها
دولت بوزینگان، پشت تورم را شکست
کارگر بی نان و دهقان، رانده از کاشانه ها
سهمییه بندی نشد بنزین، گرانش پیشکش
مملکت ویران نشد، از سابق است ویرانه ها
هست فراوانی محصول، گشنه و بیکار نیست
هر که این باور ندارد، نیست از فرزانه ها
جیفه ی دنیا چه ارزد تا دهد مؤمن فریب
زاهد ار در قصر خسبید، منکر است افسانه ها
گرگ باران دیده است، خود دام تزویر گسترده
مرغ زیرک کی فتد در دام، با این دانه ها
باغ فردوست نبخشند، گر نباشی تو مشنگ
شیخ نمی ترسد ز الله، در دل تو لانه ها

گر کنی سی سال دیگر صبر آنگاه گویمت
تازه بهر وعده دادن، گرم گشته چانه ها
آن زمان دیگر علف هم نیست بهر خوردنت
جستجوگر در بیابان، در پی بتخانه ها
دیر می فهمی که شیخت همچو دیو از راه برد
تا رباید ثروتت، باغت، زمینت، خانه ها

سگ زرد و شغال هستند برادر
به نسبت چون خر و بد اصل استر
دو بد گوهر ز یک ناپاک ریشه
به کیش و مذهب و آیین برابر
تفاوت ذره ای با هم ندارند
همگان را بر این اصلست باور
بود اصلاح طلب ذاتاً اصولی
دو بازویند و ظلم را یار و یاور
اصولی می شود اصلاح طلب زود
به ضد مردمان با حکم داور
دو تیغ قیچی اند و مردم زار
میان هر دو تیغ در خون شناور
شدند غالب مجوسان را به حيله
کنون آرند دمار زین کافران در
خورند از تو بره و آخور مساوی
ربایند هستی این خلق کافر
ولی مسلمین هست قطب هر دو
بفرمانش دو گوش دارند سراسر
مهم هست بیضه اسلام، دگر هیچ
صدورش باید از مغرب به خاور
شود ویرانه این ملک ملتش زار
چو غم، اسلام را باید کر و فر
ببایست چاره ی دیگر، گریبان
خلاص از جنگ هر دو این برادر

بهشت خواهی گشا آن دیدگان را
به باغ گل چمان سرو روان را
ز هر سو صوت بلبل های شیدا
خروش چشمه ها رود دمان را
شقایق سنبل و سوسن به گلشن
خرامان در گلستان مهوشان را
خمارى بين به چشم مست نرگس
صدای خنده های کودکان را
ز مجمر بوی عود و کندر آید
نسیم جان فزا و مشک فشان را
شراب کهنه در جوها روان بین
لب پر خنده ی نو مادران را
به مجلس پایکوبان شو فشان دست
به صدر بنشان گزین فرزندگان را
نشانی خواهی از جویی ز الله
ببین در آینه جان جهان را
بهشت اینجاست بگشا چشم ببینش
برون از ساختش کن کرکسان را
خداوند بهشت تنها تویی تو
مکن باور فریب قحبه گان را
نمودند دوزخش تا خود ربایند
قبای اطلس و آن گوهران را
تو صاحب خانه ای در کعبه و دیر
به دور افکن ردای بندگان را
خداوندا ز خواب خوش بپرهیز
به آب معرفت شو دیدگان را

بر سر پای ولی خسته و درمانده منم
اندرین کوی غریبم من و ناخوانده منم
از بد حادثه بگرفته درین کوی وثاق
صاحب خانه ای و دولت پاینده منم
رانده از خانه ی خویشم نه با رغبت و میل
گر چه بر هستی خویش مالک و فرمانده منم
خیره در من ننگر سائل و دریوزه نیم
بر فلک پای و از باج ستاننده منم
نه خداوند ترا بنده و نه اهل ریا
زاهدان را به دغل نیک شناسنده منم
با خرافات ستیزنده فسون را دشمن
ضد اوهام و فریب آن یل رزمنده منم
آفتابی بودم در نظر و شعله ی آن
تا درخشد به جهان خوشدل و سر زنده منم
کعبه ای دارم و در گوشه ی آن زادگهی
مهر آن کعبه به دل خاک رهش بنده منم
ذره ذره همه ی هستی من زان خاکست
ادبش را همه احوال ستاینده منم
تاجی از دُر ثمین پیرهن از اطلس سرخ
بر سر و پیکر از آن مادر فرخنده منم
شرف و عزت آن کعبه مرا در نظر است
تا به دامست و اسیر زار و سر افکنده منم
روز آزادی آن کعبه دگر بارم بین
تا ببینی نه غمین با لب پر خنده منم
قهقهه سر بدهم کبک صفت فصل بهار
کوه به رقص آرم و دشت شور فزاینده منم

به دشت بی نیازی یکه تازم
به کهنه رخت بر تن سر فرازم
به دست ناورده ام آسوده دولت
در این صحرا نه صیدم، شاهبازم
مقام سروری در بندگی نیست
چرا با بردگی باید بسازم
به فرق آفرینش تاج و دیهیم
گدای عدلم و دادست نیازم
چرا در خدمت هر امر و زیدی
همان بهتر که سر بر نی ببازم
خدای ملک تن اندیشه ی خویش
یکی آزاده ی گردن فرازم
اگر شمع و تقدیرست سوختن
ز چه در خانه ی ظلمت گدازم
چرا بر خاک افتم پیش الله
چرا من عبد آن سلطان آزم
رقم کی گفته تقدیرم زند او
چرا خواهد مدام اندر نمازم
اگر شرطست اسارت زندگی را
نکو تر پنجه ی مرگ را نوازم
اسیر غیر ننگست آدمی را
به رزم ننگ و تقدیر یکه تازم

شب سرد زمستان و خداوند، درون خلوتش بنشسته است زار
ز پشت پنجره بر کائنات چشم، شده خیره به ژرفای شب تار
خیالش در حضيض و اوج دائم، به دل او را نه آرام و فراری
هوای سرد عرش و خلوت شب، به چنگ و سوسه کردش گرفتار
تکانی زیر نافش گرم به رگ خون، درون سینه اش بر پا هياهو
تخیل راه او زد از رهش برد، به زیر جلد او ابلیس غدار
چه می شد گر بتی فرخ لقای، به پا میکرد در این خلوت قیامت
سکوت مرگ تنهایی شکسته، ز رحمت مرهمی بر قلب بیمار
ز لبه اش بوسه ها بر خرمن زلف، زدن چنگ و ورا در بر گرفتن
چو نیلوفر در او پیچیدن از غم، بشستن سر بسر این قلب تبار
به هر تاری ز مویش دل ببستن، نه همچون زاهد و ملاکه بر ما
مثال گوسفندانی که چوپان، هدایت می کند در دشت و کهسار
به پستانهای کالش دستبردی، شدن مست از شمیم گیسوانش
در آغوشش جهان از یاد بردن، جوان گشتن چنان چون اول کار
تنش را تا سحر بوسیدن و لیس، زدن با این زبان گرم و مرطوب
سحرگهان به روی سینه اش خواب، شدن با صور اسرافیل بیدار
در این حال و هوا اندیشه می زد، درون کوچه های کهکشانش دو
به ناگه نقطه ای روشن و در آن، به دریای تفکر غرق سردار
خدا لبخند شیرینی زد و گفت: مرا این بنده ی من چاره ساز است
به پیشانی وی بنوشته دیو، مسمما کرده خود این پیشه ایثار
رضای ما طلب دارد و خونین، بود چنگال او از خون مردم
بسی کاشانه را ویران نموده، دریده بس زن و مرد مثل گفتار
کشید از روزن عرش گردن و سر، به بیخ گوش سردار جهادی
نمود نزدیک و نزدیکتر پس آنگه، گشود آن نازنین لبها به گفتار
که ای عبد ذلیل ای بنده من، چرا بنشسته ای سر در گریبان
ز جا بر خیز خدا را بندگی کن، بگیر پاداش و مزد زرینه دینار

رئیس جمهورتان چسبید به مهدی، به فکر مال دنیا زاهدانند
تو هم بر خیز و کار و خدمتی کن، جزایت می دهیم از نفت دو خروار
بنوشیدیم بسی خون معده مان پر، ولیکن روح مان مانده گرسنه
بلورین پیکری پستان کالی، مهیا کرده و ما را به خود آر
تو گرمی بخش بساط ما یک امشب، به نور روی شوخ دلربایی
عوض غلمان و حوران بهشتی، به دنیای دگر بخشم به سرکار
سراسیمه ز جا سردار و چون شیر، گزین شش دلبر زیبا و طناز
بفرمود لخت و عریان رو به قبله، ستاده با هزاران قر و اطوار
رکوع و سجده را با عشوه و ناز، به جا آرند همراه با قر ریز
بلرزاند بلورین سینه ها را، کیل با ران و ساق تسلیم دادار

شیخ رفسنجان بگفت، ما آنچه خواستیم شد نصیب
شاه رفت بی دردسر، ماندیم به دوران بی رقیب
توی خواب هرگز نمی دیدیم که گردیم کدخدا
دست غیب افکند در دامان ماها سرخ سیب
ثروت این مملکت، ناموس مردم هر دو را
چون هلوی پوست کنده مرحمت کردند حبیب
شد ولایت دار فقیه و صاحب اورنگ شد
شیعه بر دنیای کفر شورید و بر زدشان نهیب
یک شبه قاضی شدیم و مفتی و سرمایه دار
صاحب قدرت چو شاه و توی دانشگاه ادیب
ملتی گردن نهاد و دست بیعت سوی ما
عدل و داد می جُست و ماها هدیه کردیمش صلیب
گلشنش را خشک، شادی های وی کردیم عزا
عشق در مسلخ و خاموش، هر نوا از عندلیب
چهره ی اسلام ناب کردیم جهانی با دلار
نام اسلام زنده و اصحاب دین با فرّ و زیب
حکم و قانون خداوند شد نوشته، گر نشد
در عمل اجرا و اجحاف برد از ملت شکیب
انقلاب را غیر ازین اهداف و بنیانی نبود
مدعیان تار و مار، آسوده گشتیم از رقیب
ما به کام خود رسیدیم، بی غم و بی دردسر
هر چه می خواهند بگویند دشمنان نا نجیب
**

خوب بسنج این گفته و از خواب برخیز ای پسر
جز حقیقت می نگوید گر چه هست مردم فریب

نی ز عدل بینی نشان و نی ز آزادی خبر
انقلاب پیروز و ملا می زند سودش به جیب
سفره ی خالی تو هرگز نبیند روی نان
کودکت میرد ز تب بی دارو و نان و طبیب
هر چه این دونان بمانند وضع تو آشفته تر
گردد ای در خواب غفلت، روزگارت در نشیب
تا به کی بر خود پسندی طعنه و تحقیر خصم
تا به کی دل خوش به وعده، خدعه ها و مکر و ریب
مانده دنیا در عجب زین طاقت بی حد و حصر
بی تکان و جنبشی بر ضد این دیو مهیب
آنچه این نامرد گوید هست دلیل آفتاب
خیره گی از سر برون کن تا نه بنمایی عجیب
بر خروش بر خیل ملایان جهانی نو بساز
دشمنانت را نما خواری و ذلت ها نصیب

ما گل های خندان این خاکیم، فداتون - ارواح باباتون
آینده ساز و وارثیم بر قصه ها تون - جون عمه هاتون
چون لاله ی پژمرده ایم در قعر دوزخ - مانده به برزخ
هم منزجر از زندگی هم زین فضاتون - عدل خداتون
پس کو، چه شد عدل علی شاه ولایت - دریای رحمت
از انقلاب چیزی نماند ته کیسه هاتون - وان ادعاتون
شد انقلاب و شحنه شد علی گلابی - محسن شرابی
چاقو کش و آدم کشا هم گزمه هاتون - عمه فداتون
شد شیخ و ملا رهبر و سلطان به ایرون - دانا به زندون
غارت شدید و نون نماند تو سفره هاتون - شاه و گداتون
با جادو و جمبل شود کشور اداره - گر خون بیاره
شیخ را چه غم گر گشنه هستند بچه هاتون - پر اشک چشاتون
از درس و مشق و مدرسه ماها رهانیم - تو کوچه هانیم
نیست چاره سازه درد ما ورد و دعاتون - وان گریه هاتون
آواره ایم صبح تا غروب توی خیابان - محروم و نالون
شب ها به خشتی سر نهیم زیر پل اتون - با اون پزاتون
دارید بهشت را انتظار از سوی الله - پس کو تقلا
خوار و ذلیل اید کی کند الله صداتون - یا که نگاه تون
از رستم و از کاوه و مزدک چه دارین - گر مرد کارین
ضحاک نهاده یوغ خود بر کرده هاتون - زنجیر به پاتون

رستم ز خون دشمنان کرد دشت جیحون- تا مرز سیحون
کاوه به بند ضحاک و از ظالم رها تون - ره پیش پاتون
گفتید شماها وارث مردان مردید - آخر چه کردید؟
شیخ کردتون توی قفس زد پنبه هاتون - گشت نخبه هاتون
ناموس تون بر باد رفت پولای به غارت - پس کو رشادت
بیکار و معتاد می تبیین تو کلبه هاتون - پس منقلاتون
آقا و آقا زاده شون تو بنز سوارن - هر چیزی دارن
شرمنده ی نونید شما از بچه هاتون - پیش ز ناتون
ما مانده ایم از چه شما خوار خفیف اید - زار و نحیف اید
شاید دروغ است سر به سر افسانه هاتون - اون گفته هاتون
در طول تاریخ مردمی بس خوار بودید - بی عار بودید
هر کس رسید زنجیرها افکند به پاتون - بر بست لباتون
نز بهر ما بل بهر خود زاری نمائید - کاری نمائید
سوزد دل کوچیک ما والله براتون - پس کو صداتون

گویند نگو به ملت آلوده ی گناهی
حامی شیخ ملعون جلاد رو سیاهی
با اتکا بر تو ظلم است و جور و بیداد
دشمن کند شرارت هر روزه ماجرای
باید به مردمان گفت تو قهرمان و گردی
چون دست دشمن است تیغ، تو زار بینوایی
بد نیست ز دشمن دون ترسیم کنی هیولا
زیرا گنه نباشد لبخند زنی تو گاهی
تو پهلوان و گردی، انسان با شرافت
نی در مقام تسلیم، بی فکرت رهایی
جاه و جلال و شوکت تو داده ای به دشمن
ورنه سگ که باشند؟ کمتر ز پر گاهی
سنگ بسته و سگ هار، بر جان خود فکندی
سی سال خون خوری و بر نایدت صدایی
هر روز می نبینی کشتار بیگناهان؟
تحقیر از بسیجی، ملا و هر سپاهی؟
نیروی انتظامی، قداره بند میدان
نز ضعف تو که باشد با قدرت خدایی؟
گر با تو من نگویم، با کی توان سخن گفت
بد بختی تو از کیست؟ با خود تو در جفایی
مظلوم پروراند، یغماگران خونخوار
از کیست این همه درد، جانا که مبتلایی؟

تا کی خوری فریب این زاهدان رسوا
تا کی سکوت و تسلیم، از حد گذشت تباهی
با وعده ی دروغین تا کی کنی دلت خوش
بند از گلوی بردار، تا در دهد نوایی
این زورق ار نشسته در لای و گل و مرداب
تقصیر از تو باشد، بی فکر ناخدایی
برهان ز قعر گرداب این کشتی شکسته
فاتح بشو بر امواج، گر طالب بقایی
توفان صعب و دریا، پیوسته در تلاطم
گر چاره گر نباشی در معرض فنایی
دستی ز غیب ناید، معجز ز آسمان کو؟
از مردگان نخیزد هیچ ناله ی رسایی
دست از حمایت دیو، بردار تا ببینی
خونخوارگان نپایند چند لحظه و صبا
معمار زندگی باش، از سفله گان پیرهیز
کز بهر ما دمادم نسخه دهند دوایی
شیخ را نگو چو گریه از پنجره به انبار
وارد شده است و گوشت نشنیده هیچ صدایی
آن سان که قدرت او را دادی از او ستانش
خود سرنوشت خود را تغییر ده، خدایی

تا دیو جهل لمیده، بر تخت پادشاهی
زاهد به ناز و نعمت، ملا کند خدایی
آخوند روضه خوان است، بر خیل ابلهان میر
کوری به شهر کوران، با قدرتی سمایی
با نام دین و الله، غارت شود و یغما
کودن کجا ز نکبت، یابد دمی رهایی
کورست و می نبیند، زیبا رخ حقیقت
تشخیص کی دهد حق، از مکتب ریایی
افتد به روی خاک و بوسه به پای ابلیس
آن گند لاشه بوید، چون عطر پر بهایی
در کشوری که ثروت، از هر طرف ببارد
نادان اسیر فقر و دائم به بینوایی
غارت زده چه دارد، کز خانه اش ربایند
مفلس چرا به دورش جمع می کند سپاهی
مالش دهد به ملا، راست می شود و دولا
سجد کند و شاکر، در عین بی پناهی
بر چاه جمکران زار، چون طفل مرده مادر
معجز ز هیچ خواهد، دل داده بر سیاهی
در چاه اگر کسی هست، جد کبیر ملاست
دل بر تو کی بسوزد، ای مانده در تباهی

گیرم که سر برون کرد از چاه آن دلاور
بیچاره! از کفن هم محروم و خاک راهی
آن گه ترا چه سودست کز اولین کفن دزد
یاد آوری به درد و سوز جگر و آهی
از درک این مسائل در مانده است نادان
مفتخواره پرورد خود، در سطح شهر گدایی
مغزت بشوی و حقت از شیخ شرزه بستان
دنیا ز خواب بر خاست، ای خفته در کجایی

گناه از این وطن نیست، خاک پاکست
ترا ز اعمال خود بر سینه چاکست
بلا از آسمان ناید بیندیش
فلک از فعل تو اندوه ناکست
چه خار می پروری خود جای سوسن
گنه از بذر نامرغوب نه خاکست
پس از سالی زمینت خار گیرد
نه گلشن بل بیابان هلاکست
دهی دیهیم و اورنگ مر ددی را
نیندیشی که این دد خوفناکست
سگ گر را بخوانی ضیغم نر
به کامش خون که دد را خون خوراکست
خدایش خوانی و فرزند افلاک
کنی جان سنگرش گر بیمناکست
کنی کج گردن و پیشش به تعظیم
خدا را دیگر از مخلوق چه پاکست
دهی شمشیر خونریزش زمانی
که مست از خون تو نز خون تاکست
اجازت تا برد مالت و ناموس
که او ناجی تو از این مگاکست
پس از چندی شوی درمانده و زار
خروش و ناله ات بس سوزناکست
بخوان تاریخ خود با دیو در آویز
ز فعل خود ترا عمر دردناکست

یک دوره شیخ خوبست یک دوره دزد و جانی
این درد با که گوئیم؟ بر گو اگر که دانی
هر چهار ساله ما را بگرفته اید به بازی
عمرست که می شود طی، از ما و من فلانی
شیخ را سرشت پلیدست، از مردمی گریزان
تو از چه رو دمکرات، این دیو شرزه خوانی
خونخواره کی بشر را، بودست یار و همره
کی بوده یار مردم، ما را بده نشانی
تغییر چنان که گویی، در یک اتم بعیدست
تا چه رسد که دیوی، افرشته ای به آئی
سی سال جز فریب و یغماگری و کشتار
ما را نشد نصیب با، بیکاری و گرانی
فاسد جناب رهبر، مجلس، وزیر و قاضی
بر ضد مردمانند، پیدا و در نهانی
تا دم زدیم ز بیداد، فقر و حسیض و ذلت
شیخ داد وعده ها، خواند، آواز لن ترانی
آخر ترا چه گفتند، گردی امام مردم
در کار ما تو بیخود، هی موش می دوانی
تحلیل می نویسی، یا بند و کش به تنبان
بی مایگان نویسند، تحلیل این چنانی
مغز علیل و بیمار، این سان کند تصور
ورنه جناب شیخ است، در هر زمان همانی
از این عجوزه جز ظلم، خونخواری و جنایت
ما را نگشت حاصل، کم کن تو دلستانی
پایت بکش تو بیرون، از ورطه ی سیاست
از تو جز این نیاید، پادویی دکانی

خدایان بس عجیب پیغمبران شر
امامان قلدر و از مهر بی بهر
امامی کو بکشته خلق بسیار
یدالله است و دین را ضیغم نر
حکومت در کف آدمکش و دزد
وکیل و قاضیان و گزمه شر خر
رئیس جمهور، وزیرانش تبهکار
خیانت پیشه و با مردمی قهر
بود جاری در این ملک مکتب ظلم
چپاول ها بود با عدل برابر
به تاریخ قلدران بسیار و الله
بود بر جمله شان مولا و سرور
فقیه جاهل و جلاد خونخوار
گرامی پیش حق از مردمان سر
معلم گر بنالد از گرانی
خدا را دشمن است مشرک و کافر
طلب گر کارگر بنمود مزدش
بود جاسوس غرب شرق را برادر
فقیر و بینوا مزدور طاغوت
تبهکار و سفیه مولای منبر
چماق بر فرق محرومان بی چیز
که گویند بی سبب الله اکبر

چه اندیشی؟ چنین ربی کبیرست؟
بدین پندار پوچ داری تو باور؟
به آشپزخانه هم زن ضد دین است
حجاب گیرد ز دیگ کفگیرش در بر
خروس را لخت مادر زاد زند دید
تن و جانش بشوید گیردش پر
بمالد ران مرغ و سینه هایش
زند ادویه اش، سازد معطر
ولیکن هر چه هست از ماست بر ما
عزیزم خواهر، جان برادر
بود دست پخت ما نی آش خاله
فقیه و ادارمان تا خود کشیم سر

از بس ستم رفت بر وطن هر ناله ام فریاد شد
خونین دلم صد ره بتر از سینه ی فرهاد شد
ویرانه گردید مملکت، بشکست از ظلم پشت مان
سر تا سر دشت و دمن با گورها آباد شد
از حمله ی چنگیز خان کشتار تاتار و مغول
چیزی نماند در خاطره، آنهم که ماند از یاد شد
زندان به پا گردیده است در وسعت ایران زمین
هر کس وداع کرد با جهان، از ظلم شیخ آزاد شد
در هر وجب زین خاک خفت گردی که زد فریاد داد
هر حق طلب بالای دار، منصور صفت ناشاد شد
هر روضه خوان دوره گرد کز خوان ما خورد لقمه ای
بر مسندی زد تکیه و چون خصم مادر زاد شد
شیخ ار چه می کرد انتقاد از جور شاه و اجنبی
قدرت چه حاصل آمدش ظالم تر از شداد شد
آخر کدامین مذهبی فرمان دهد کشتار خلق
الله چرا در این زمین سرگرم هر بیداد شد
ای مادرم، ای خواهرم کن شور رستاخیز به پا
فرزند دلبندت شهید با دشنه ی جلاد شد
جان از چه می گیرند ز ما این زاهدان دین فروش
عیب از که باشد گر امیر بر کاروان شیاد شد
ای بی حمیت مردمان تا کی تحمل می کنید؟
تاراج شد ناموس تان خاک وطن بر باد شد

چو غلام آفتابم، نکنم به شمع قناعت
 چو خدای ملک خویشم، نبرم به کس شفاعت
 بودم ز گنج معنی درم و نگین و تاجی
 ز چه روز دیو و هر دد بکشم دمی ملامت
 گل من سرشته با مهر بشدست و عشق مردم
 به چه سان کنی تو رامش نه به مهر بل عداوت
 به کفم اگر سلاح هست قلمی بود شکسته
 ز روانه اشک پاکش بودم به دل شهامت
 ز لب یتیم و مردم کف نان دریغ و خواهی
 که بخوانم این سگان را به عبث شه سخاوت
 من لاقبا و مسکین، شه سرزمین فقرم
 چه بخود نمی پسندی ز برم برو سلامت
 به عبث نکوش که ما را بکنی مرید شیطان
 نهم به ننگ گردن، چه کنی بپا قیامت
 به اطاعت که خوانی، به که ام تو می فروشی
 چه نهی تو نام اینکار، نبود اگر رذالت
 پر و بال من شکسته، ز برای خاطر جغد
 که دهد ترا کلاهی؟ عجبم ازین لئامت
 تو چه ذره ای حقیری بردت به هر طرف باد
 همه ی وجود و ذاتت نبود بجز دنانت
 بگرفته تیغ خونریز، به دفاع از ددانی
 که گرفته این جهان را ز وجودشان کثافت
 ز ستم بجز خرابی، به جهان دمی نزاید
 نتوان که مهر مردم بخرد با شقاوت
 چه بساط شیخ ملعون بشود نگون ببینی
 که چسان ز تو ستانند، همه هستی ات غرامت

شیخ می داد و عده ی خدمت به مردم، شاه شد
خانه را غارت نمود و صاحب درگاه شد
این گدای دوره گرد از کنج گند حجره ها
با فریب خلق بیرون، مالک خرگاه شد
شد ولی نعمت گرسنه، روزگارش شد سیاه
خادم آدمکش اش، سلطان سال و ماه شد
جامعه را کرد فاسد، تا نماید سروری
با شرف مردم به دام فرقه ای گمراه شد
یک شبه چربی گرفت و دنبه اش پروار و چاق
صاحب خانه گدای نوکر بد خواه شد
لشکری آراسته کرد و گزمه و داروغه ای
خرجشان از جیب مردم، خلق از آن بی پا شد
از تکبر خویش را گم کرد، گدای معتبر
بر خدای خویش طغیان، چون خدا بر گاه شد
روز ملت را سیاه، از حلقشان بگرفت نان
از شقاوت های او فریاد ما بر ماه شد
بند و زندان و شکنجه، سنگسار و حد زدن
گرم کشتار خلائق شیخ مغول آسا شد
در ستمکاری و غارت کرد دیوان روسفید
نوکر خونخواره چون با مکر و حیلت شاه شد
**

بسته دکان کشیشان، در پی اش دکان شیخ
بسته گردد، هر زمان که ملتی آگاه شد

ای بلبل شیدا بنال، آن سان که دل پر خون کند
خون موج زن ریزد ز چشم، خاک وطن گلگون کند
بر لاله زاران وطن، تو نوحه خوان من مویه گر
مرگ سهی سروان باغ، هر عاقلی مجنون کند
داغ جوانان وطن، پشتم شکست و دیدگان
در سوگ شان هر صبح و شام، دامان من جیحون کند
هرگز نمی شد باورم، این ملت دیرینه را
زاهد به مکر و خدعه اش از ره برد افسون کند
افسانه ی باغ بهشت، وان وعده های پوچ شیخ
از خلق رباید عقل و هوش، این سان شان مجنون کند
زن از پس عمری نبرد، افتد به دام بردگی
اندیشه ی آزادگی، از مغز خود بیرون کند
پوشد حجاب و مقنعه، بر سر به امید بهشت
با فکر و با اندیشه اش، بر خود ستم افزون کند
جادو و جنبل پر بها، او هام گیرد جای علم
جهل بر سریر زر جلوس، شاید را قارون کند
جلاد و آدمکش شود، سیاس و در مجلس وکیل
خونخواره با احکام دین، این خلق را محزون کند
زندان کند خاک وطن، بیدادگر شیخ پلید
آزادگان را سر به نیست، در گوشه ها مدفون کند
حتی تصور کردنش، مشکل که این خلق قدیم
بر خود امیر و پیشوا، بوزینه و میمون کند

جهان را جهاندار بد ریده توش
خفه ما درونش خجل خود ز بوش
خلافت ببخشیده مر زاهدان
شیاطین و از دین ردایی به دوش
ز ابلیس دارند نشان و نژاد
عیان خبث ملاز چهر و ز روش
خبیث و پلید قوم تیره روان
خدایان تزویر و از جهل خوش
به رأی و عمل وارث تازیان
خدا بر جنایات شان پرده پوش
ز الله سرمایه دارند به کف
نمایند گندم، کنند جو فروش
وکیل کرده شیخ جلالت مآب
که خلق را دهد زهر قاتل نه نوش
سپاهی فراهم به خدمت ورا
ز دیوان پتیاره یک سر دو گوش
به کردار و رفتار زشت و پلید
سُبع تر و خونخواره تر از وحوش
به پندار اهریمن و تیره دل
چو زنگی مست فاقد عقل و هوش

تیهکار مردان و روسپی زنان
درون شان ز کین و حسد پر خروش
زنا کرده با مادر و باب خویش
ز خون کسان مست چو استر چموش
ریا، خدعه، نیرنگ اندیشه شان
پلنگ بهر مردم عدو را چو موش
ربایند مال و گُشند مردمان
جنایت فزون تا که خلقان خموش
به درگاه بیگانگانند ذلیل
چو بختک سوارند خلق را به دوش
ز بد بختی ملتی شادمان
به ویرانی مملکت سخت کوش
رهایی اگر خواهی و فرهی
شنو پند و اندرز و چون جان نیوش
به دریای دانش بزن غوطه ای
ز سر چشمه ی علم آبی بنوش
گریبان خود را پس از قرن ها
رها کن ز اوهام و وحی سروش
جهاندار بنشان بر اورنگ خویش
به شوی این جهانی که بد ریده توش

هر طرف بینی به جولان بی غم و رقصنده شیخ
فارغ از رنج های مردم، ذلت پاینده شیخ
از گرانی بی خبر، کمبودها را بی خیال
کرده از خون اشکمش، ز الو صفت آکنده شیخ
روز و شب سرگرم کشتار و چپاول کردنست
خوردن مال یتیم و بیوه ی ترسنده شیخ
خر سوار امروز شود بر بنز و ب ام و سوار
می دهد جولان و ویراژ بی کلاچ و دنده شیخ
نی غم بنزین خورد نی گاز و نی اجناس لوکس
رشوت از مردم ستاند تحفه ی ارزنده شیخ
می فروشد هم وطن، هم نفت و گاز بی حساب
همچو سیل ویران گرسنت، بی ایده ی سازنده شیخ
سفره ی گسترده را با جان و دل هست پاسدار
اندرین میدان نخواهد تا شدن بازنده شیخ
فقر و بد بختی و نکبت بر سر مردم سوار
شاهد ادبار مردم با لب پر خنده شیخ
کودک و پیر و جوان میرند از سرما و سوز
تن فروشان در پی نانند و نیست شرمنده شیخ
دوزخی گردیده بر پا، شعله اش آهن گداز
ملک و ملت را به آتش بانی و سوزنده شیخ
لعن و نفرینت کند، فتوای قتل ات می دهد
می کند محروم ات از فیض مه رخشنده شیخ
از بهشت خواهی برون رفتن، بگو شیخ ظالم است
بهر آن دنیا دهد تشکیل یکی پرونده شیخ
خود کفا گردیده ایم از شیخ گویم با یقین
صادراتی نیست افسوس بی بها درنده شیخ

بی علم و عمل چاره چسان درد کنی
بی تیغ و سنان چگونه آورد کنی؟
دشمن به سلیح مجهز و در سنگر
تدبیر، هر آنچه بایدت کرد کنی
بیداد و ستم چوبه ی دارست به پا
با خار سخن به شیوه ورد کنی؟
رگبار مسلسلش به رویت باز است
با حرف نتوان که آتشش سرد کنی
با دشمن خونخوار سخن تا کی و چند
با قدرت شمشیرش توان طرد کنی
چون مار زبان سنگ و چوب می داند
دفعش به مبارزه چو یک مرد کنی
تو رانده ز خانه ای و او خانه خداست
مالت چو گدا طلب ز نامرد کنی؟
حق می طلبی؟ به بحر خونش یابی
سرخ رنگ به خون تو چهره ی زرد کنی
تو پخته نه ای به راه عشق، خرده مگیر
خامی و چو ابلهان به پا گرد کنی
عمریست به بیهوده سخن گویی و باز
سرگرم خودت به بازی نرد کنی
بیغش چه شوی و صافی اندر ره عشق
آنگاه توان که چاره ی درد کنی

چون عقل مرا یارست نیست با فلکم کاری
من زورق خود دارم نی کار به داداری
فردوس نمی خواهم زین رو نبرم سجده
توبه ز چه رو ما را نی خدعه به کرداری
از گوهر پاکم من، با داد و دهش زاده
انسانم و آزاده، نی عبد گرفتاری
با چرخ در آوریزم بر اختر کجرو هی
او را به کمند آرم، رام اش بکنم باری
با زاهد و با شیخم هیچ خرده حسابی نیست
این طایفه ی جاهل بر جامعه سرباری
زان روی که گنبدیده ست مغز سر این نادان
بر گرد سرش بینی پیچیده تو دستاری
دکان ریا را باز بنموده و با نیرنگ
از خلق زنند راه و تسلیم به ستمکاری
مزدورتر از این قوم در خدمت قدرت نیست
خفاش چنین خونخوار، پنهان نه به هر غاری
گهواره ی غفلت را دائم به تکان آرد
چون دایه کند ز او هام، این دیو پرستاری
هم دشمن فرهنگ است، هم علم و هنر را ضد
در پیش سپاه جهل، سر گرم علمداری
با نوع بشر دشمن، چون شیخ نه در گیتی
در بین وحوش حتی درنده ی خونخواری
آن زهر که شیخان را در نیش و سخن باشد
کمتر بتوانی یافت در کیسه ی هر ماری
با سنگ نکوبی سر، زین افعی خونآشام
هیئات رهی از ظلم، از جور جفاکاری

از فشار اعتیاد و ظلم و فقر زائیده ایم
صبحگاه آبستن وعده، سحر زائیده ایم
از گرانی های نان و گوشت و سبزی حامله
در صف تخم مرغ و سیگار و شکر زائیده ایم
باردار از وعده ی عدلیم و داد و مردمی
تا ز سرکوب می کنند ما را خبر زائیده ایم
سنگسار بینیم و از ترس می شویم ما حامله
چون ببینیم پیکری بر دار سر زائیده ایم
روز جمعه خوش دلیم از خطبه های شیخکان
آفتاب صبح فردا، مثل خر زائیده ایم
در خیابان حامله از حرف زور و توسری
نارسیده توی خانه در گذر زائیده ایم
مویمان پیداست، داریم جامه ی پاک و تمیز
خواهر زینب چو بینیم بی خبر زائیده ایم
بار داریم توی کوه زیر فشار پاسدار
در دمن با دیدن خواهر قمر زائیده ایم
بسکه ما را می کنند تحقیر و توهین اهل دین
در میان آتش از هول شرر زائیده ایم
گر که زن نه ماهه می زاید به هر جای جهان
ما به هر نه ثانیه، نه تا پسر زائیده ایم
جمله شیرانیم و از نام آوران داریم نسب
در مصاف روبهان، شیران نر زائیده ایم

از ظلم و ستم روز و شبان زار زدیم ما
تاوول به دل و روی جگر داغ زدیم ما
باشد که خدا چاره ی این قوم نماید
با آه و فغان بر در و دیوار زدیم ما
بستیم دخیل بر در هر کهنه امامی
با ورد و دعا پرده ی پندار زدیم ما
بردیم بر ختم رسل شاه ولایت
شکوائیه و از ته دل جار زدیم ما
تا شاه نجف معجز و کاری بنماید
از بهر حسین قمه ی بسیار زدیم ما
آش رشته بپختیم و پلو قرمه و قیمه
هر جنبل و جادو و به هر کار زدیم ما
بر گرد حلیم سینه زنان گریه نمودیم
با ناله به هم دیگ دو خروار زدیم ما
از حضرت عباس و علی اکبر و قاسم
نومید و در عابد بیمار زدیم ما
گهواره ی اصغر به تکان هر شب جمعه
سیلی و قفا بر تن بی عار زدیم ما
با پای پیاده به قم و مشهد و هر جا
فریاد به هر چاه و به هر غار زدیم ما
تا عرش خدا ناله ی ما رفت و نجنبید
پک های عمیق خسته به سیگار زدیم ما
شیخ طعنه زنان گفت به ما خسته نباشید
از روز ازل پنبه ی دادار زدیم ما

شیخ، بر ناموس و مالت دست درازی کرده است
با فریب و وعده ی پوچ با تو بازی کرده است
خود گدای دوره گرد را داده ای تخت و کلاه
دشمنت گردیده حس بی نیازی کرده است
لاف دفع وی ز هر بی غیرتی باور مکن
الخصوص آنکس که خود با یاوه رازی کرده است
آنکه را درد وطن باشد کشد خجالت ز خود
زان که شیخ سی سال حکم با سر فرازی کرده است
دفع این نامردمان با موعظه مقذور نیست
کاین لجن با موعظه، خود ترکتازی کرده است
هیچ بیگانه به حق مردمان این سان نکرد
آن چه این آدمکش و از نسل تازی کرده است
از سیاست های این خونخوارگان بی حیا
گاو و استر با ارسطو همطرازی کرده است
توده در فقر و مذلت، سر خوشند آدمکشان
با حساب دخل خلق کرکس نوازی کرده است
چون که در پیمانۀ دیده عکس روی نکبت اش
بهر می با حب و بغض پرونده سازی کرده است
از دغلیکاری ملا ملتی ماند در امان
کز فریب او رهید و عقل قاضی کرده است

ضدیت با شیخ یعنی شکوه از کار خداست
بر ستمگر آختن رفتن به پیکار خداست
لعن آدمکش نمودن، ظالمان را مفتضح
معنی اش شرک است و کفر، یا تف به کردار خداست
پس تمام این بلاهایی که بر ما می رسد
حکم و فرمانش ز عرش و کاخ و دربار خداست
فقر ما ویرانی این خاک بنشسته به خون
جان ما اندر شرار و شعله ی نار خداست
قهر یزدان این چنین بنموده است ما را حقیر
کوکب ما ز آسمان بر خاک نگونسار خداست
بخت ما خوابیده است یا دائماً اندر رکوع
مرهم دردش نهان گویا به شلووار خداست
مشرک و مؤمن در ملک و نصارا و یهود
نی اسیر شیخ و ملا، خوار ز ادبار خداست
شیخ اگر گانیده ما را بی گریس و وازلین
آلت خونریز و تیزش ساخت و پروار خداست

مؤمنی گر مؤمنی را ثروت و ناموس بُرد
جا بجایی یا که تغییری در انبار خداست
آن که گردن می زند یا مست می باشد زخون
حافظ آیین یزدان، شرزه سردار خداست
تن فروشانی که بینی در خیابان های شهر
حوریانند و سرشان باغ و گلزار خداست
گر بجز آوای سوگ آهنگ دیگر نشنوی
شیخ بدبخت را گنه چیست؟ بد صدا تار خداست
گر شنیدی زاهدی دل بسته ی کیرست و کون
راز داری پیشه کن، این نکته ز اسرار خداست
بر زنای شیخ و ملا یا لواط اهل دین
چشم را بستن عبادت، بهر دوستدار خداست
تا به کی داری شکایت از شکنجه یا که بند
جمله فرمان خدایند، سر فراز دار خداست

پیک نسیم صبح را هر شب در انتظارم
بر روزن است و بر در چشم امید وارم
در خون نشسته ای تو، بر دست و پای زنجیر
من ناتوان و رنجور، آشفته و فگارم
خلقی به خون نشسته، از ظلم شیخ و زاهد
ویرانه ای و در بند، از غصه ات نزارم
از مرگ نوجوانان، تحقیر و ظلم و تبعیض
خونین دلم و چون شمع، از دیده اشکبارم
صدها هزار زخم است، بر پیکر نحیفت
نوشدارویت رهائی، آزادیت بهارم
دیوان کنند حکومت، غارتگران به یغما
آنان ستم کنند من، از خویش شرمسارم
نی رستمی نه کاوه، ضحاکیان به عیش اند
غیر از قلم سلاخی، در راه تو ندارم
جان می نهم به خامه، وان گوهرین سرشکش
جان بی بها متاعیست، کاندر رخت سپارم
از بطن عشق زاید، تابنده هور امید
امید بر رهائیت، بایسته انتظارم

عاشق به جهانم و هر آنچه باشد به جهان
جز زاهد و شیخ و گله ی مفت خوران
پژمرده رُخ مردم و گل در گلشن
زین خدعه گران بدتر از دیو و ددان
صد گوهر جان دهم به هشیار بتی
در خانه انیس و رزمجو ضد خسان
پر نغز سخن لب و به اندیشه جمیل
انسان به عمل چو جام می تنگ دهان
در سنگر رزم همره و یار و رفیق
در بزم و طرب طبیب دل راحت جان
رقصان بدهم روح و روان مادر را
با اشک بشویم از رخس رد خزان
سر زنده ز خنده های کودکان با شد دل
بشکفته چو گل روی مه دخترکان
عمرم بدهم که شاد و رخشان بینم
بگشاده و آسوده ز رنج چهر زنان
چون گوی به پای دختر کولی سر
رقصنده چه بینمش چنان موج روان
جان را چه بها به پیش دهگان کز او
دشت است فرح فزا و سروسنت چمان
از همت کارگر بود جهان آبادان
هستی دهمش به دست او بوسه زنان
آزادی و سربلندی مام وطن
ارزد که به خاطرش نهم جان به کمان

خونخواره چنین حيله گرانی که شما را علمایند
نواب خداوند و شفاعتگرتان روز جزایند
تزویر گراند چو ابلیس و ستمکاره چنان دیو
با نوع بشر دشمن و از مردمی و مهر جدایند
سرگرم چپاول شب و روز کشتن مردم
ز اندیشه ی فردای خود و خیزش احرار رهایند
رشوت بستانند فقیهان و دهند وعده ی فردوس
سرمست ز شیادی و خشنود هم از جهل شمايند
گر کیسه ی ثروت بگشائید و دهید سیم و جواهر
فردوس که سهلست ز تنبان خدا بند گشایند
از خون دل همچو تویی رنگ رخ شیخ
وز نان و نمک قصه ز بس اهل ریایند
ویرانه وطن گشته و در رنج و محن ملت محزون
این جمع بهائم به چراگاه وطن گرم صفایند
ترسی ز چه، از خشم و بلایی که قضا راست؟
طاعون و وبا چیست که خود عین قضایند
آنان که پس از تجربه ها، برده ی شیخند
خانن به وطن، دشمن این خلق خدایند

چون سر آید شب غربت، غم دل طی بکنم
به شکر خند وطن، هدیه دل و پی بکنم
دختر رز چه رهد، محتسب از غصه هلاک
جان فدای قدمش، با دف و بانای بکنم
جامه بر قامت وی ساغر مینای بلور
جایگاهش به مثل جای جم و کی بکنم
برقع آتش زنم و بوسه ستانم ز لب اش
مهر و کابینش سپاهان و قم و ری بکنم
ساغر باده به کف رقص کنان از گلشن
اهرمن زاده شیوخ، سوی فنا هی بکنم
تا سلامت بشود روح و تن و لوحه ی جان
جمله آیات و حدیث اش، ز درون قی بکنم
در ره مقدم آزادی ایران عزیز
مرکب شیخ لعین مذهب وی پی بکنم
غنچه ی خنده شکوفا به لب کودک و پیر
مست و سرخوش ز ظفر خوانم و هی هی بکنم
لب فرو بندم و بگذشته برم از خاطر
خالی از غصه درون با مدد می بکنم

بی تو مهتاب شب و تیره شبان در سفرم
نی به دنبال تو اندر پی یاری دگرم
فکر باطل مکن و دام مگستر که دگر
از دو صد عشق چو تو عهد شکن در حذر
خاطرات تو همه محو شد و باد هوا
روزگاریست که از خاطره ات بی خبرم
دیگر از نام تو بشنیدن و تصویر رخت
دل نمی لرزد و بر چهره نماند اثرم
کو کجاست آنکه دم از ایزد عشق میزد و مهر
تا ببیند که من از خشم خدا در به درم
من نه پروانه که سنگم ز جفا کاری تو
شعله ی شمع کجا، پر نه بسوزد شررم
نی چو گلبرگ گلم در بر دشمن یا دوست
خارم از بهر هر آنکس که شکسته ست کمر
عکس شلاق فتد در قدح، چوبه ی دار
از سکوت تو درین مظلومه خونین جگرم
یار من بودی و همسنگر و هم آوازم؟
عهد و پیمان تو چون شد؟ چه آمد بسرم
عشق پاک چو منی در ره سرمایه فدا
کرده و منتظری باز بگیری به برم؟
از چه خاموش نشستی و دلت داد رضا
تا به مسلخ بکشند عشق و ستانند گهرم

تازیانه به تنم بسکه زدند در ره عشق
رقص شلاق بود دم همه دم در نظرم
سرگران از تو و بی مهری تو در غربت
در پی یار وفا پیشه به هر کوی گذرم
دل صد چاک و بسی خاطره ها بر سر دوش
لنگ لنگان روم و چشم به راه سحرم.

زاهد از روی ریا صد انگ بر بتخانه زد
کعبه را با زر برابر پشت پا بر خانه زد
در ازای رشوه ای بفروخت خدای کعبه را
آتشی از خشم و کین بر هستی پروانه زد
تا نماید مسلمین را تابع امیال خود
جان پاکان را گرفت و شعله در کاشانه زد
تا فروشد آخرت را با بهایی بس گزاف
در دکان کید بنشست و هزاران چانه زد
دختر نه ساله در بستر ببرد این بد گنشت
دیو شهوت را مهار با کودکی دردانه زد
عشق را با شرک برابر عاشقان را سنگسار
راه بر شب زنده داران چون ددی دزدانه زد
تا شود رام مرکب قدرت به زیر ران او
عالمان را گردن و شلاق بر جانانه زد
دامنش آلوده بود از بس ز خون توده ها
تهمت آلودگی از بخل بر پیمانانه زد
عکس خود را چون بدید در جام باده این دنی
آن قدح بشکست و آتش ها به هر میخانه زد
هستی مردم به باد و زندگیشان کرد خراب
چوب حراج جهانی بر سر ویرانه زد

شرمنده ز عمرم که بسی رنج و بلا دید
آوارگی و ظلم و ستم، جور و جفا دید
چون زورق بشکسته نوردید بسی بحر
نی ساحل آرامش و نی لطف و وفا دید
گرداب حوادث به ره و غرش توفان
دشمن به کمین دوست ز هر عهد رها دید
پنداشت که یاران همگی بنده ی عشق اند
در نیمه ی راه مقصد و مقصود جدا دید
بد عهدی ایام بدید جور رفیقان
نامردمی و زخم زبان ها ز قفا دید
گل دید که پامال شده شاخه شکسته
غرقابه به خون بلبل بی برگ و نوا دید
بس سرو چمان دید که پژمرده به بستان
بس باغ خزان خورده ی بیرنگ و صفا دید
دل دید که مجروح شده و غرقه بخون است
کمتر ز طبیبان اثری یا که دوا دید
بگذشت و ندید لحظه ای آسایش گیتی
جان کنند ما در ره پیوند و بقاء دید

حسن بگ نیست خرافی وز خرافات
بود بیزار و منفور است ز طامات
ز مکر شیخکان، نیرنگ زاهد
ز بر دارد مثل ها و حکایات
ز دین و مذهب و اهل شریعت
بود خونین جگر در دل شکایات
دکان خدعه خواند مسجد و دیر
کلیسا و کُنشت و جمله مافات
مضار کعبه افزون تر ز آفیون
خراب از دین و از مذهب ولایات
رسولان و امامان رند و شیاد
مزخرف جهل و اوهام اند روایات
پلیدتر از همه شیخ است و ملا
خبیث و کان نیرنگ و مکافات
به جز آدمکشی، یغما، چپاول
نبینی چون دهی شیخ را امارات
نفهم و عامی و پست اند و کودن
ندارند درکی از روز مکافات
دموکراسی و آزادی شوند ذبح
به سلاخ خانه ی اهل کرامات
به هر جا مؤمنان خوار و ذلیل اند
به باتلاق فساد، مرداب آفات

ولی با اینهمه، والا حسن بگ
زند سینه، دهد نذری به شامات
علم در اهتزاز و در اروپا
نویسد بر سر و پیشانی آیات
اگر پرسی از او، با خنده گوید:
خودت دانی که پوچ اند این علامات
ندارد اعتقاد، چخ احترام است
به رسم و سنت و آداب و عادات
وطن داران همه سنت پرستند
پرستش ها کجا؟ سنت؟ خرافات؟

تو خود کرده ای اخترت را زبون
بهشت دیگران، خود به دوزخ نگون
هنر ور چو تو در جهان کمترست
که ناکس کس و کس نشانی به خون
ندیده است گیتی چو تو باغبان
که خواند به باغش گرسنه حیون
یکی دیو خونخواره ضد بشر
ز باتلاق و تیره شب آری برون
نشانی به اورنگ هر بی پدر
تراشی بتی مقتدر از شغالی جبون
به هر ناقص الخلقه ای فر و جاه
مقام خدایی به دیوان دون
شود رهبر و پیشوا هر ددی
حرامی یکی دشمن بد شگون
ستمکاره زنگی دهی تیغ تیز
اجازت که ریشه زند یا ستون
دهی نقد هستی، شرف، اعتبار
به دزدان و دل خوش به مکر و فسون
کنار تو فرزانه، صاحب هنر
گرفتار زندان و سر و آژگون
چه ویرانه باغت شد و خود فقیر
نشستی و اشکت گرفت رنگ خون

زنی دست به دامان اوهام و جهل
تضرع کنان ز اختر نیلگون
ز ارواح مرده، شیاطین و دیو
خُرافات و جادو، دعا و فسون
که از چنگ دیوان رهایت کنند
سعادت دهند، عزتت را فزون
عبث می روی، خود دگرگون نما
بران جهل و افیون کن از تن برون
پس آنگه ببین اخترت تابناک
فروزان و رخشان نه خوار و زبون

نیمه شب دزد گرفت راه و جهانم بگرفت
خانه و پیشه و نان را ز دهانم بگرفت
نقد من بستند و با وعده ی تو خالی و پوچ
باغ فردوس ز کفم سرو روانم بگرفت
حسرت گل بنهاد بر دل دیوانه ی من
عندلیبان چمن راحت جانم بگرفت
دوست دشمن شد و دشمن بنمود قصد هلاک
گلشن و صحبت یاران ز زیانم بگرفت
عاشقی قدغن و عشق گشت به یکباره حرام
خدعه و رنگ و ریا عصر و زمانم بگرفت
آن چنان وحشتی انداخت به دل یار مرا
کز من آن مونس جان روح و روانم بگرفت
تا نیفتد به سرم نیمه شبان یاد نگار
ساغر و باده و آن رطل گرانم بگرفت
درد هجران بنهاد بر دل خونین و حزین
موسم و فصل گل از من چو خزانم بگرفت
تا مرا منزوی و خوار کند تابع زور
راه هر گفت و شنود با دگرانم بگرفت
تا خبردار ز حالم نشود همره و دوست
حنجرم را بفشرد راه فغانم بگرفت
مسجدی در گذر و سایه ی دیوان بسرم
خواب و آسودگی نیمه شبانم بگرفت
کودکانم به خیابان روان در پی نان
دخترم را به دویی چونکه عنانم بگرفت
در برم بنگ و حشیش منقل و وافور بنهاد
در خماری من و او خلد و جنانم بگرفت

ای پسر، دخترم، ای جوان، یاورم، خیز و شور قیامت بپا کن
ثندری شو، مهر رخشان، در دل تیره ی شب رها کن

مام میهن، این کهن زال، اشک خونین بچشم و دلش بیقرارست
خون مردم، می زند موج، دشت و کوه وطن لاله زارست
دیو وارون، گرم غارت، توده ی مردمان پای در بند
مرگ و نیستی، فقر و فحشاء، بر سر میهنیت در گذارست

ای پسر، دخترم، ای جوان، یاورم، روز بد اختران خیز سیاه کن
اهرمن را، کن به زنجیر، پرچم عدل و دادت به پا کن

یادگاری تو ز مزدک، پاک و روشن، خون کاوه در رگانت
ظلم ضحاک تا به کی و، جور و تعدی از خسانت
از عدالت بی نصیب و، آرزویت هست رهایی
در گلویت مرده فریاد، خفته در خاک یاورانت

ای پسر، دخترم، ای جوان، یاورم، چشم امید مدار آسمان را
خیز به مردی ببند خود میان را، کن نگون در جهنم ددان را

در رهایی، شاد و آزاد، دامن میهن از رد دیو شستشو کن
علم و دانش، فن و صنعت، بهر پیشرفت ملک جستجو کن
هر خرابی، گردد آباد، چون تو بر مسند داورانی
با بزرگان، دوست هم رزم، شادمانه نشین گفتگو کن

ای پسر، دخترم، ای جوان، یاورم، مردمان بین کنون شادمانند
توده ی رنج به میدان و خندان، نگهبان آزادی جاودانند

بیا تا باغ سر سبز فلک را، دگر سازیم و دلخواهش نمائیم
تمام روزن و درهای بیداد، ببندیم روزنی دیگر گشائیم
ندارند باور این بیچاره مردم، که چرخ باشد ز ماها ناتوان تر
بیا اول به حل این معما، بکوشیم خلق از این مشکل رهانیم
رضای مردمان ما چنین است، ز تاق لاژورد هر اختر بد
درو بنموده جای هر یکیشان، ز خوشبختی دو صد اختر نشانیم
گرفتار آمده این کاروان و تمام هستیش گردیده غارت
اسیرانیم و مغلوب و ذلیلیم، علیه دشمن دون بی دفاعیم
درون محبس بی روزن جهل، گرفتاریم همه با پای بسته
اگر ویران نسازیم برج و باروش، زمانی دیر در گیتی نپائیم
عدو فرهنگ ما بر باد و ثروت، رباید از کف ما بی مهابا
تماشا می کنیم کشتار و یغما، نه در فکر طیب و نی دوانیم
بود اهریمن خونخوار شادان، بساط غارت و کشتار او پهن
به گرداب بلا میهن گرفتار، به سکان داریش نی ناخدائیم
ز خشم و کینه ها داریم بر دوش، وزین ره توشه ای و کوله باری
علیه همدگر نی ضد دشمن، نه در راه صواب بل بر خطائیم
به راه تفرقه هر یک شتابان، ز خود بیگانه باشیم و گریزان
رجز خوانان به میدان سیاست، که قطب و رهبر و فرمانده مانیم
رها بنموده دشمن یقه ی خود، گرفته در میان رزمگه سخت
چه می خواهیم؟ چه میجوئیم؟ ندانم، چرا در حق مردم پر جفائیم
ز مردم نیم جانی مانده بر تن، به زندان بلای این شیران
گروهی زیر فقر با مرگ در جنگ، تماشاگر بر این ادبار مانیم
بغیر از خدمت دشمن نکردیم، گواه سی سال رزم بی امانست
اگر بر این نمط ره بسپریم ما، یقینن غرق به گرداب فنایم

کاش عطر تنتت یک بار، جانم به تکان آرد
این مرده دل ما را، یک شب به فغان آرد
بر بام فلک گام و تاج از سر هفت اختر
بردارم اگر بویت، آن روح و روان آرد
بر کالبد این پیر، عطر تن تو ای ماه
هم طالع میمون و هم بخت جوان آرد
خواهم ز نسیم صبح، آن بوی دلآویز را
داری تو دریغ ار چه، دزدیده نهان آرد
پروانه ی جان من، خاکستر حرمان شد
افسانه ی من اشک از، چشمان جهان آرد
گرداب غمت ما را، در خویش فرو بلعید
توفان بلا بر ما، هر لحظه دمان آرد
پیمانه ی عمر پر شد، دور از رخ تو ای جان
هجرات توام بر جان، امواج گران آرد
شوق تو و دیدارت، نی جسم که روانم سوخت
آن لعل لب و شهدش، کاش راحت جان آرد
آن دم که اجل آید، جانم ز بدن گیرد
ای کاش که بوی تو، این باد وزان آرد

دوره ی جوانی رفت عمر نازنین شد طی
مرکبم ز رفتن ماند آن سمند رعنا پی
اهرم بشد بیدار از دل سیاهی ها
گوهر شباب از من در ربود و تاج از کی
بر خدای زیبایی، عشق و زندگی یاغی
پر شرر دهن بگشود بر طرب و شادی هی
از هزاره ها بجا مانده کند و فضله ی مغزش
آروغی زد و یک جا بر جهان نمودش قی
گمراهان گمان کاین دیو پیک حق ز لاهوت است
غافل اینکه دجال است اجتماع شده بر وی
خشک و تر هر آنچه دید در مسیر خود بلعید
نفت و گاز خوزستان نان ز هر کجا وز ری
سرو و بید بِن خشکید گلشنم خزان خورده
جای بلبل و مستان جغد و ساغر بی می
خیمه، سوز و سرما زد منجمد بشد بستان
ماندگار زمستان و گل ستان بماند در دی
قمری نوحه خوان گردید بهر سنبل و سوسن
در عزای عشاق گشت قامت عروسان نی
مادرم سیه پوشید در غمم چو گل پژمرد
غر بتم بکشت آخر دوره جوانی طی

گشته آدمخور دگر آسید علی، باور نمی داری؟ ببین
چون گذشته نیست که می کشت دشمنان از روی کین
می خورد آدم چرا که گشته معتاد این شقی
بسکه ریخته است و بدیدست خون در این سرزمین
میش اگر هم جای او بود، می شدی درنده خو
زان همه خونی که ریخت در سایه ی دین بر زمین
جام پیروزی پر از خون بود که دادند دست شیخ
فاتحان را دل پر از خشم، چهره هاشان پر ز چین
خون جگر بودند گویی این ردالت پیشه گان
از همه آزادگان و مردم ایران زمین
صبحگاه انقلاب با خون و اعدام شد شروع
آفتاب سر زد ز کهسار رد خونس بر جبین
رایت اسلام خون می خواست با خون پا گرفت
شیخ بد مستی نمود و حال و روزش شد چنین
آنقدر خوردند و نوشیدند ز جسم و خون خلق
تا شدند کفتار و گرگ این رویهان بی قرین
زن خوردند و کودک و برنا و هم پیر و جوان
بی گناه یا با گنه، دیو را چه کار باشد به این
ملتی مظلوم در دامست و این آدمخوران
در پناه سید علی عیسی مدام با حکم دین

مرا دامن پر از اشک ست و میدانم که درمان نیست
علاج درد این ملت گهر یا خون به دامن نیست
غریق مانده در گرداب به فرقی موج خون دایم
امید از کف دهد آخر که این ره رو به پایان نیست
دلیری نیست در ساحل که بر توفان ببندد ره
همه مستند و هشیاری به بزم جمع مستان نیست
بلوچ ها تار و مارند و دوان سگری پی ناست
به پارس آتشکده خاموش خروشی در خراسان نیست
گرفتار آمده تبریز به چنگ دیو آدمخوار
به کوی بابک و ستار بلند فریاد هستان نیست
گروهی در تکاپویند که از توران کمک گیرند
چرا که رد و آوازی به دشت از پور دستان نیست
پشوتن مرده است در بند تن منصور بر دارست
ز افسون های دیو آرش به البرز در زمستان نیست
عزا بگرفته رودابه ز حکم سنگسار خود
به سوگ بنشسته تهمینه به چشمش غیر باران نیست
گروهی نوحه گر نالان که از چه رزمگه خالیست
چرا پور فلیپ امروز چه گذشته به میدان نیست
شکست در قادیسی سعد را سنان و نیزه و شمشیر
ز مروان حکم، حجاج نشان آن سوی سامان نیست
چرا چنگیز دگر باره خروش از دل نمی آرد
کجا در خواب ماند تیمور، سخن از او به دوران نیست
هلاکو گر سپاه آرد به عزم جنگ با ایران
کم از خواجه نصیر نیستیم به از بغداد تهران نیست
ز هر سو روبهان خوانند رجز ها بهر این مردم
به عصر نیستان بینی نشان از رد مردان نیست

قبله گاه من و دل خاک سر کوی تو است
بت در آن قبله و بتخانه مرا روی تو است
قول زاهد ندهم گوش فریبش هیهات
تا که محراب مرا تاق دو ابروی تو است
نی تمنای بهشت دارم و نی وصلت حور
دل بیمار کمر بسته ی جادوی تو است
گله ای نیست که باشم چو گدایان بر در
افسرم خاک قدم های سمن بوی تو است
شادمانم نکند جلوه ی گل کوبه ی بستان نیز
چون مرا دیده و دل در همه دم سوی تو است
چنگ زهره نبرد هوش و طرب نفزاید
تا مرا سایه فکن قامت دلجوی تو است
جز ملالت نکشم از سخن و حکمت غیر
چون در آئینه ی دل چشم سخنگوی تو است
به پشیزی نخرم رایحه ی مشک ختن
جان و دل مملو و پر از نفس و بوی تو است
دل اگر گوهر دریاست و گر در خوشآب
بی بها ذره ای افتاده کف جوی تو است
هوس چشمه ی خورشید مرا در سر نیست
دل گرفتار به هر رشته ی گیسوی تو است
شمع کافور نیفرورم و بی منت ماه
در زلال شب من نور فشان موی تو است
هیچ صیاد دلم را به اسارت نگرفت
دل چو آهوی اسیر خسته ی بازوی تو است
گر ببینی که زخم شعله به جان ظلمت را
معجز عشق تو و خاک سر کوی تو است

می شوم از تو جدا، کز تو جدا بنشینم
می گریزم ز قفس، بلکه رها بنشینم
من ندانستم از اول که ترا چیست هدف
راحت از رنج من اغیار و گدا بنشینم
قدر من خوب نگه داشتی ای مایه ی ناز
دائم اصرار که با بی سر و پا بنشینم
گوهر پاک چه حاجت که نشیند با مس
چون زمرد به بر شمش طلا بنشینم
گویی از خویش ترا طاقت دوری نبود
خویش فاسد شده من از چه تباه بنشینم؟
در دل کان ز غالست نهان دانه ی در
عقل سالم کندم حکم به جا بنشینم
در کجا دانه ی الماس فروشند و زغال
ده نشان تا که من از روی صفا بنشینم
دم ز آزادی مردم زنی ار بهر گریز
مشکلی نیست، من از جمع سوا بنشینم
چون ز آزادی خود بهره برد صاحب دل
من چرا خوار شوم دست به عصا بنشینم
گر که اندر عملی نیست خلافی و گناه
پس چه حاجت همه دم غرق گناه بنشینم

گر گناه هست و گناه کار شده غرق فساد
من چرا خیس عرق زیر نگاه بنشینم
نه بدهکار و نه دزد، نه شرمنده ی کس
از چه خجلت زده با روی سیاه بنشینم
گنهم چیست که با بار گناه دگران
کنج زندان به قفس چشم به راه بنشینم
بهترین راه همانست که بگزیدی و بس
تو جدا از من و من از تو جدا بنشینم

موج بلا خیزد و پهنه ی دریا چو شب
سوز دل از خفتگان پیکر مجروح ز تب
صخره ی سنگی کجاست تا که دهد تن به موج
قامت موج را دوتا، ساحل شن کی سبب
خفته به گهواره ایم، گوش به افسانه ها
کرده رها باغ تاک، مانده به عشق عتب
وعده ی می برده است از سر ما عقل و هوش
دست ندهد می و ما، مانده ز دوغ عرب
صاحب گنجیم و مال، لیک گدایی کنیم
رهزن بیگانه نیز، مانده ز ما در عجب
عادت مان گشته است روزه گرفتن مدام
سالی تمام روزه ایم از رمضان تا رجب
نخل بلندست و ما کاهل و تن پروریم
چشم به نخل دوخته ایم تا که بیفتد رطب
هر چه رسول و امام، بود عرب را به ما
هدیه بفرمود بجز خانه ی الله و رب
چون که دکانی بود بهر سران حجاز
ارث پدر ز حاجیان جمله نمایند طلب
دزد در آنجا نهد، بار گنه بر زمین
پاک ز خون می شود، پیکر هر میر غضب
قاتل و جانی شوند شسته ز نامردمی
باورت آید؟ مدام، نام خدا ران به لب
درد فراقم بکشت غصه ی این خفتگان
کرده مرا سرنگون در دل گرداب شب

چشم به در دوخته ام، نام توام بر زبان
مانده ز خود غافل و بی خبرم از زمان
سیل غم می برد، کف به دهان موج زن
تا به کجایم برد سوی کدامین مکان
رانده ی ظلم و ستم، گشته ز کاشانه ام
جام مرا پر شرنگ، چرخ کند بی امان
پای فشردم که عشق، می نشناسد حدود
تنگ نمود عرصه اش، گرد من آخر جهان
هجر تو ما را بکشت، فرقت میهن بسوخت
در دل آتش اسیر، مانده به روز و شبان
شهر غریب براند همچو غریبان ز خویش
در دل آنان ز عشق، ردی نبود و نشان
گفت مرا هم‌رهی، گر طلبی روز خوش
عشق به یکسو فکن، یا که بدارش نهان
آنکه ز عشق دل برید، گنج سعادت خرید
عاشق بیچاره را، حسرت و درد و فغان
گفتمش این زندگی، در پی عشقت و بس
راحت و آسوده گوی، خود بکنم ترک جان
اینکه محالست امید، در دل من زنده است
غنچه بر آورده چون، هور بود نور فشان
در غم صیاد باش، آنکه مرا خانه سوخت
پایه ی تختش ببین، سست و چه بید در تکان

نه زلف پر شکن داری که گویم چون شب یلداست
نه خلق و خوی مقبولی که گویم جلوه ی فرداست
ز هستان رویگردان و سوی پستان کشد میل
نه من گویم، که رفتارت دلیل روشن و گویاست
هوسباز و گدا پیشه است آن طبعی که تو داری
نکن عیب کسان عیبت، ز پشت صد نقاب پیداست
کجا همسنگ می گردی تو با سرو چمان روزی
که هم صحبت ترا خارست و او را لاله ی شیداست
بود چشمان نرگس مست، ز رقص بید بن در باد
نه از خار و خسی کو را جمال و چهره نا زیباست
خرامیدن نمی دانی ترا با کبک خویشی نیست
تو با زاغ و زغن جوشی به کوی کرکست مأواست
ز بس گفتی و بشنیدی سخن از هر کلاغ و جغد
صدایت زشت و بد یمن و چو جغدانت همه آواست
ز بس نا اهل پروردی، پلشتی را نوازیدی
همیشه گرد تو فتنه ست در اطرافت همه غوغاست
ز بس تهمت زدی ما را و بر هستان بتازیدی
دهانت بوی کند بگرفت زبانت سخت بی پرواست
شهامت چون ز تو دورست حقیقت را نمی یابی
بط از توفان ندارد پاک که او را آشیان دریاست
زمانی سرنگون گردی و بینی پیش پای خود
که گردت جز سیاهی نی و روزت چون شب یلداست

شهرم اسیر ظلم و بیداد بی حساب است
قلبم ز غصه ی شهر، شهر از ستم کیاب است
دل در درون سینه، زندانی است و شهرم
دوزخ برای ما و فردوس هر جناب است
دشمن بزد شبیخون، یک تن ز ما نه بیدار
جز مرگ هدیه ای کو، آنرا که دیده خوابست
گفتیم به خواب و رؤیا، جمعی که این هیاهو
غارتگران ما را، از سوی غیب جوابست
مغلوب ما و غالب، دشمن بشد به میدان
از خون بی گناهان، دامان شهر خضاب است
فریاد بی پناهان، خوابم ربود و راحت
خونست به جام دشمن، باور نکن شراب است
دشمن نموده یغما، ثروت و هستی شهر
ویرانگری و بیداد، بیرون ز هر کتاب است
ما توده ای پریشان، بی رشته ایم و پیوند
از دوری و تفرق، اوضاع ما خراب است
تا ما به خواب غفلت، باشیم دشمنست چیر
امید و آرزومان، نقشی غلط بر آبست
آزادی و رهایی، باشد یکی توهم
وین توده ی گسسته، سر گشته در سراپست

به سقف آسمان شب نه نوری
شهاب ثاقبی، یا رد هوری
ستاره مرده است خورشید خاموش
دهن بگشوده شب مانند گوری
به گور اندر منم چون چاه و بیژن
ز عشق بیگانه و در سر نه شوری
گلوی نازک عشق، تیغ جلاد
ز شهر ناید بگوش آوای سوری
حقیقت مرده و دل ها همه سنگ
مسلط جانیان بر هر اموری
صدای جغد می آید ز گلشن
به چشمم گریه بنماید سموری
چپاولگر و دزد بر کاروان میر
سلیمان در طلب محتاج موری
به شهر و روستا حاکم شده فقر
نه طاقت مانده کس را نی صبوری
گرسنه مردمان افتاده از پا
نه نانی در بساط و نی تنوری

ز بیکاری و بی پولی و ادب‌ار
کنند خویشان ز هم آهنگ دوری
بود همسایه ام در خواب و غافل
که سیلش می برد آنهم چه جوری
که دیده برزگر گردد تهی دست؟
هزاران نو جوان بنگی و فوری
رواج تن فروشی رشد فحشاء
فساد بی امان در حد شوری
نصیب کارگر زنجیر و زندان
امیران ستم، حاکم به زوری
خدایی گر بود با ظالمان است
مشو رنجه ز من، بینی، نه کوری

ای جان من، جانان من، چشمان من گریان توست
راحت ندیدم در جهان، آسایشم دامان توست
هستی من از آن تو، بی تو ندارم اعتبار
جسم و روان زخمی ام، پرورده ای بر خوان توست
راز نکو نامی من، و آنان که ایستاده چو سرو
اندر رخت جان می دهند، بنهفته در پستان توست
نامردمی، رنگ و ریا، اندیشه ی دیوست و دد
انسانیت، داد و دهش، جوشنده از شریان توست
پوران تو چون مزدکند، از کاوه ها دارند نشان
آئین خرم، دین به، روئیده ی بستان توست
دانش پژوهی نی که جهل، آموزه های مکتبت
داد و عدالت پروری، آئین فرزندان توست
منصوریان بالای دار، نام تو دارند بر زیان
پر فخر دار، دشمن خجل، از جلوه ی هستان توست
در شادی و اوضاع سخت، در زیر تیغ دشمنان
بر لب سرود زندگی، خود شیوه ی مستان توست
در زیر تاق آسمان، باشد حکایت های نغز
نز حاکمان بد سرشت، آوازه ی خوبان توست
با آن همه رنج و تعب، ویرانگری و قتل عام
چشم جهانی سوی تو، گیتی هنوز حیران توست
زخم هزاران بر دلت، پیکر نگو ویرانه ای
بس نقش خون بر دامت، بر جای از پوران توست

جسمت به یغما می رود، خرم روانت در عذاب
کفتارهایند در ستیز، جنگ بر سر ستخوان توست
سر را چه ارزش گر دهم، اندر ره آزادیت
از تن فرو افتد سری، کان سر نه در پیمان توست
نابود گردد دشمننت، پر لعن و نفرین نام او
کاندیشه او را باطلست، سعیش نه در درمان توست
آباد می خواهم ترا، آزاد و فارغ از محن
اورنگ دشمن را نگون، کو آفتی بر جان توست

دیدى غم تو با دل غم دیده چها کرد
چشمان تو صیدش به یکی تیر نگاه کرد
نا پخته دل بی سر و پا چون که رخت دید
از ما ببرید یک شبه و ترک وفا کرد
دیوار بلندی بکشید بین من و خویش
محروم مرا از کرم و لطف و صفا کرد
بیگانه ز ما گشت چو شیخان ز مروت
صد نسبت بد داد و مرا لعن و هجا کرد
آن برق که از مردمک چشم تو برخاست
در سینه شرر، کوره ی حداد به پا کرد
چون کودک نادان که شود شاد ز شعله
با ذوق و شغف جان سپر تیر بلا کرد
پروانه صفت بال و پرش هدیه نمود بعد
بی پا و سر اندر طلبت روی به راه کرد
من بیدل و او ذره صفت در پی خورشید
پیوند گسست ترک من و سینه ی ما کرد
خندید به احوال من و اشک چو خونآب
بی شرمم اگر ذره ای او شرم و حیا کرد
آرامش دریا طلبید ژرفش و عمقش
نازم نگهت در دل گردابش رها کرد
مهر از تو طلب کرد ولی جادوی مستت
بیرحم ستم بر دل بی برگ و نوا کرد
افتاد به دام سر زلفان تو این دل
در خرمن گیسوی پر از چین تو جا کرد

ویرانه تر از میهن من سینه ی من شد
بازیچه ی تو روز مرا سرد و سیاه کرد
خونین و بر این قول که از عشق تو شادست
چون زاهد و شیخ پیشه همی رنگ و ریا کرد
شد در غم هجران تو خاکستر و بادش
با خویش ببرد و چو منّش محو و فنا کرد.

جان می ستاند از من، کامم نمی دارد روا
با صد عذابم می کشد، هنگامه می دارد بپا
دردی زده بر جان من، آن ماه روی دل فریب
کان را حکیمان جهان، هرگز نه بتوانند دوا
رویش برد صبر و قرار، جادو بود چشمان او
زلفش چو کژدم می زند، از راه کین بر جان ما
مژگان خونریزش گُشد، از چه کمانداری کند
آن ماه با ابروی خود، بر آهویی در قتلگاه
گم گشته ام اندر خم کیسوی تار چون شبش
نی می نوازد آن مه ام، نی می کند ما را رها
افکنده است بر گردنم، صد حلقه از زلفان خود
انگشت نمای خاص و عام، بنموده ام آن دلریا
محو تماشای لبش، چون بلبلای شیدای گل
با گوشه ی چشم می کشد، ما را به کام ازدها
خواهم که از لعل لبش، سیراب گردم، آن پری
خونم طلبد بنماید و شرمنده نی زین مدعا
لرزان چو بیدم پا به سر، از لرزش پستان او
قدش قیامت می کند، همپایه با سرو سها
خیزد ز چین دامنش، عطری که مدهوشم کند
راه بر نسیم گیرد و بو، دارد دریغ آن مه لقا
در شام هجران مانده ام، بر بسته است راه گریز
نی اختری در آسمان، نی پرتو افشان نور ماه
جان من دل خسته را، او می ستاند ریز ریز
در کیش زیباییان بود، جان های عاشق بی بها

هنگام سحر، کلبه ی من خلد جنان شد
از پرده برون دختر رز گشت و عیان شد
بی چادر و بی مقنعه چون ماه شب بدر
بر محتسب و زاهد و شیخ طعنه زنان شد
بر قامت موزون خود آراسته با ناز
از جنس بلور پیرهن و برتر ز مهان شد
افشانده سر شانۀ چو گل خرمن کیسو
انفاس نسیم از نفسش مشک فشان شد
از رایحه ی عطر تنش عارف و عامی
از مسجد و محراب برون جسته دوان شد
کاشانه ی من کرد بهشت فیض حضورش
تن یک سره چشم خیره بدان غنچه دهان شد
لیخند زنان رقص کنان دست فشانید
آغوش گشود بر من و غم زو به فغان شد
گفتا به من راه نشین از چه چنین زار
بنشسته به خلوت، سپری فصل خزان شد
بر خیز و ببخشای به کابین منت غم
وقت طرب است سوی چمن سرو چمان شد
از میمنت فصل بهارت بدهم کام
بینی که ترا کام منت راحت جان شد
بگرفت سر و موی سپید بر سر دامان
دستی ز کرم بر سر و این پیر جوان شد

شد خسته تنم فارغ و غم رو به هزیمت
بنهاده چو آغوش وی ام، جا و مکان شد
بوسی دو سه چند از لب یاقوت و شش داد
از شهد لبش تازه به چشم کهنه جهان شد
دستم بگرفت سینه ی کالش به کفم داد
زین فیض گریزان ز من اندوه گران شد
جان بخش تن و روح فزا بستر سینه
زان حور و شم، مرهم این فد کمان شد
نوروز و جوانی و رها از ستم شیخ
پیرانه سرم اشک ازین دیده روان شد

گفتم که کجا بودی ای جان جهان بی ما
پژمرده شدم از غم، افتاده شدم از پا
آن دم که ز تو دورم، جان نیست مرا در تن
روزم چو شب و آن شب، باشد چو شب یلدا
خندید و بگفت امروز، ما عزم سفر کردیم
زین خاک شدیم عازم، تا عرش خدا بالا
پیراهنی از مخمل، دامن ز حریر پر چین
پر چین و شکن زلف و بی چادر و بی مقنا
لب غنچه و آن غنچه، بنموده به ماتیک سرخ
با سایه چشم چشمان، دو جادوی بی پروا
عطری به تن و سرخاب، بر گونه ی پژمرده
یک شاخه گل سرخ و در بین دو پستان جا
در عرش زدم گامی، چون وادی ایمن بود
نه حور و نه غلمانی، نی حاجب و کس پیدا
گفتم بخود این بی شرم، از بسکه ستمکارست
تنها شده و کاخش، بیغوله ای بی فردا
نی زاغ و زغن بینی، در باغ و نی کرکس
نی جغد نگون بختی، بر کنگره اش مأوا
دیدم ز پس پرده، پیری به سریر زر
مفلوک تر از مفلوک، بنشسته به خود تنها
بر حلقه ی در کوفتم، با ناله زمن پرسید
کیستی؟ بدو پاسخ، دادم که منم حوا
از جای بجنیید و از تخت نگون آمد
دستی به کمر، دستی، بر زانو و بر لب آه
بگشود در قصر و شد شوکه ز دیدارم
اندر بغلم بگرفت، صد بوسه به سر تا پا
بر سینه ی من زد چنگ، بوئیدش و بوسیدش
چون یورش شیخ دون، بر سینی پر حلوا

آهی ز دل و پرسید: این پیرهن و پوشش چیست
من لخت ترا خواهم، از سکس شوم شیدا
گفتم که به فرمانت، چادر به سرم کردند
در پشت حصار و بند، زندان منست دنیا
خندید و بگفت مردان، مولای زنان باشند
در کالبد مرد است، آن گوهر جان از ما
در کارگه هستی، از بهر نشاط مرد
ما خلق نمودیم زن، نی یاور و نی همتا
در صحن بهشت آنگاه، جز ما نه کسی ناظر
از سکس تو ما را بود، هر لحظه به دل غوغا
از پرتو موی تو، ما وسوسه می گشتیم
بر کشتن آدم تا، خود با تو شویم یک جا
از عطر تنت می شد، جبریل امین سر مست
میکال و خود ارضایی، ور رفتن با کرنا
زین روی ترا گفتم، رخ پوش و تن و پیکر
کامروزه به هر دکان، با بسته دهند کالا
فی الحال بشو لخت و حالی بده و شوری
از طاعت خود ما را، یک گوشه ی خرد بنما!

تو ای هم بند و هم زنجیر، تو ای غمخوار جانانه
زمستان گشته طولانی، پرستو بر نگشت خانه
به باغ اندر کلاغانند، درختی غنچه ای نآورد
زمینست شوره زاری خشک، ز سبزه پاک بیگانه
فریبی تا به کی این دل، خمودی تا به کی جانا
ز ما عمری هدر بگذشت، بشد لبریز پیمانه
به هر دم از چه آرایش، نمایی چهره ی دشمن
ازین زنگی چسان سازی، بتی مقبول و مستانه
بود شمشیر نی ابرو، ازین پتیاره دل بر کن
صدای ضجه ها بشنو، نگو غوغای توفانه
ز سقف آسمان شب، شوند خورشیدها مفقود
چه می گویی خطای چشم، و نقش سقف ایوانه
سحرگه شبنم خون بود، که بر روی سرم بنشست
نکردی شرم مرا گفتی: مه فصل زمستانه؟
خروش شیون زن را، شنو از پشت این دیوار
ز جهل از بهر زن میهن، بسی بدتر ز زندانه
صدای تیشه ی فرهاد، ز کوه بیستون است این
و یا بشکستن ستخوان، ز کتف و پای مردانه
ز دام حيله و تزویر بپرهیز و گریزان شو
که جز ذلت نبیند کس، اگر خود پور دستانه
به جامم خون دل تا کی، شراب نیلگون خوانی
تتر صورتگر چین و، عدو را یار و هم خانه
به ترکستان رود این ره، خودت نیز خوب میدانی
نه خال هندوان، دامیست نشانده دیو بر چانه
سر از خواب گران بردار، طلسم اهرمن بشکن
بشوی دل را ز رویایی، که برده رونق از خانه

هزاران سال در غفلت، بماندیم و هنوز خوابیم
به خواری تن سپردنمان، بشد در دهر افسانه
سپردند کاروانها راه، ولی ما مانده در راهیم
درون تیرگی حیران، نه شمعی و نه پروانه
ز ره آیندگان آیند، من و تو شرممان ناید
که بسپاریم آنان را، یکی ویرانه کاشانه؟

ما و تو هم سنگریم، دشمن ما کردگار
بهره ی ماها ستم، قسمت دزدان قرار
ظالم خونخواره از، درد و بلا فارغ است
لحظه ای بنگر دقیق، بر گذر روزگار
اینکه خدا دشمنست، با فقرا، گفت من
نیست نکن بی جهت، از سخنانم فرار
هر چه بلا نازل از، چرخ فلک می شود
کوخ نشین را هدف، دارد و عزم شکار
سیل چه جاری شود، از سر کوه سوی دشت
مزرعه ویران کند، بر سر دهقان گذار
کاخ ستم کی خراب، می شود از زلزله
صاعقه بر خرمنی، فاجعه آرد بیار
قحط و غلا چون رسد، یا ملخ و برف دی
سفره ی غارت پر و، کاسه به دستت ندار
باد سموم می وزد، یا مرض از آسمان
توده ی زحمت ز تب، جان بدهند بیشمار
فصل خزان می رسد، یا که زمستان سخت
عمر ستمگر مدام، می گذرد در بهار
بر سر ما کی گمارد، غیر خدای مبین
شیخ دغل کار و دون، حضرت سرمایه دار

حکم امامت که داد، سروری بخشیده کی
بر گله ی راهزنان، تا که بر آرند دمار
کتف و کف پای ما، از چه ستمگر زند
با همه ی کینه و، بغض و عداوت شیار
داده که فرهیخته را، امر به زندان و بند
بیخردان در عوض، بر خر مقصود سوار
کوتاه سخن می کنم، از من محزون نرنج
وصفی چنین از خدا، مانده ز شیخ یادگار
یاد نداری که خواند، رهبر مستضعفین
زلزله و جنگ و سیل، نعمت پروردگار؟

اوضاع زندگانی در این وطن کساد است
رهبر شیخ و ملا، فرمانروا فساد است
دزدان کنند حکومت، یغماگران چپاول
عالم و قاضی شرع، آخوند بیسواد است
مهر و وفا گناه و عشقست تحت تعقیب
ناظر به کار عاشق ملای بد نهاد است
بوید دهان معشوق، گزمه به هر گذرگاه
شلاق و تازیانه، پاسخ به قلب شاد است
بونیدن گل و مل، کفر و گناه سنگین
جعدان عزیز و بلبل، آواره از بلاد است
سمبل شده به میهن، ریش و لباس چرکین
مؤمن تر آنکه او را، شوخ در بدن زیاد است
بر روی آنکه بارد، از سر و روش کثافت
درهای باغ فردوس، بگشوده و گشاد است
ویرانگری و دزدی، خون ریختن ز ملت
برگ عبور و بخشش، در عرصه ی معاد است
جلاد شاد و پر کار، سرگرم جان ستانی
مدفون شده حقیقت، مفقود عدل و داد است
ملت ز پا فتاده، در ورطه ی هلاکت
ثروت و پول نفتش، چون زندگی بباد است
از فقر و ناتوانی، قدش کمان رستم
نان در ستیز و با او، پیوسته در عناد است
سی سال روزه دار و تنگ بر کمر کمربند
رهبر ملنگ ز سیری، دل بسته ی جهاد است
داد سخن دهد او، در عین بی حیایی
کاینجا بود عدالت، دنیا پر از فساد است

ما جنگ اگر داریم، با شیخ پدر سوخته است
بهر همه این جانی، گور کنده کفن دوخته است
این بیخردان باشند، با نوع بشر دشمن
ویرانه وطن بنگر، زین نار که فروخته است
جنبنده در این خانه، تا هست و نفس باقی
این دیو پی خونست، جز این نیاموخته است.

اگر سر بشکنی گویم سلام ات
وگر رانی ز خود باشم غلام ات
هزاران تیر اگر بر من به باری
زنم بوسه رخت نی انتقام ات
اگر سنگم زنی بر بال و بر پر
نه بگریزم نه بر خیزم ز بام ات
کمند گر افکنی صیدم نمایی
در افتم با شعف من خود به دام ات
اگر فرمان قتل می دهی باز
امید و آرزویم بر دوام ات
زنی پس گر نقاب از روی خورشید
شوم پروانه ی هر صبح و شام ات
اگر خواهی که با عالم ستیزی
کمر بسته دهم جان بر قیام ات
و گر سازش کنی با خصم مردم
محبت های من یک سر حرام ات
شود روزت سیاه و دیده ات کور
نگون گردی ز اسب بد لگام ات.

در خانه مرا دزدی در هیأت یار آمد
بر چهره نقابش بود با قصد شکار آمد
تا بود مرا رنگی به چهره و پول در جیب
از عشق سخن گفت و در بوس و کنار آمد
امروز غم خواهر می بودش و فرزندان
فردا به سرش فکر بیچاره برار آمد
امروز برادر بود در محبس و در زندان
روز دگرش خواهر محزون به حصار آمد
در خلوت ما دایم جمعی ز تبهکاران
معتاد و خبر چین و بی عصمت و عار آمد
بر گردن یاری بود دستی و لب و بوسی
فرزند گرفتار و جانم به فشار آمد
یارم به دفاع می گفت صد قصه ز آزادی
زین کلمه روانم تلخ در سینه شرار آمد
رسوایی بیش از حد آنگه که قرارم برد
عشق گشت فراموش و یارم به هوار آمد
تا دامن غیر شوید از لکه ی ننگ شاید
زد تهمت و ما را سر مبهوت به دوار آمد
تا تلخ کند کامم با گفت فلان و زید
با دشمن من سازش در قول و قرار آمد
صد شکر که بی پولی فریاد رس ما شد
چون یار ز ما ببرید در فکر فرار آمد

یار با بیگانگان شد، برد ز خاطر یار خویش
بگسلید آن عهد و پیمان، خصم با دلدار خویش
زرق و برق غرب دید و حکمت سرمایه را
مرز بندی ها نمود و زود کشید دیوار خویش
تا شود هم رنگ جمع و دل به دست آرد ز خصم
تن به بد نامی بداد و کرد دگر رفتار خویش
اصل همخونی و پیوند کرد بهانه یار ما
عارش آمد رو کند اندیشه ی بیمار خویش
تا کند رسوای عام، در دفاع از دشمنان
با دروغ و افترا آلوده کرد گفتار خویش
هم صدا با مدعی شد، با خیر چینان دون
جمع مزدوری که افزایشند فقط بر بار خویش
درد هجران می کشند، لیکن برای سیم و زر
نگ را بازیچه دانند، می فروشند عار خویش
می روند پابوس شیخ و توبه کارانند به قم
در کلیساها دوانند از پی دادار خویش
عشق می ریزند به پای قاتل و دزد شریر
از جنایت پیشه دارند رونق بازار خویش
نام آزادی نهند بر این همه نا مردمی
گردشان جمعیتی هم آخور و افسار خویش

پیر زنی گفت خدا را سحر
بر سر سجاده نه با قر کمر
ای به دروغ پادشه عدل و داد
هم ز خود و هم ز جهان بی خبر
عدل چه دانی تو، بزرگیت کجاست؟
چشم تو کور، کاسه ی صبرت دمر
ذات تو خردست، وجودت حقیر
زانکه بود بر شاه و شیخت نظر
قدرت تو اینکه چو دیوان مست
هستی بیچاره کنی پر شرر
روز نخست دشمن غیر عرب
بودی و با زور شدی دادگر
ختم رسل تا به فلک با براق
پای پتی موسی به کوه و کمر
رفرف و دلدل به علی می دهی
نوبت عیسی چه رسید کره خر
گفت بگو دوست که ای، گویمت
خود تو که ای، یا که چه داری ثمر
این چه بزرگیست که دائم ترا
بیخرد و سفله بود دور و بر
شیخ و کشیش زاهد و ملای دون
محرم و دستور تو هر بی پدر
نایب خود حافظ دینت ببین
فاسد و آدمکش و مولود شر
جاهل و نادان ببرت بس عزیز
عالم و فرهیختگان در بدر

دشمن دانش، هنر و زندگی
کینه به دل ز آدم و نوع بشر
قاتل دانایی و دانش پژوه
از ازل از اهل خرد در حضر
ما چه بدهکار توایم ای فتی
سود تو کو بهر فقیر جز ضرر
یار غنی بوده و هستی مدام
رنجبران سوخته ای بال و پر
آنکه خلیفه است ترا بر زمین
اهرمنی است جامه ی انسان به بر
حافظ دین تو ستمکاره ایست
کشتن و ویرانی و ظلمش هنر
هر چه تو فرمان دهی اش آن کند
چونکه تراست چاکر با جاه و فر
شوی مرا گزمه ربود نیمه شب
رفت و نیامد دگر از وی خیر
دخترکم چون گل پرپر بمرد
زینت دار تو مرا شد پسر
خانه بشد غارت و معجز ربود
آنکه ز تو کس شده و نامور
تهمت و بهتان زد و دشنام داد
قاضی شرع و بزدم صد تشر
خسته شدم از ستم بی حدت
ظلم تو بشکست مرا پا و سر
کافر م و کفر کنم پیشه ز آن
تا شب هجران بدمد با سحر

ای که زنی غوطه به گرداب خون
 شکوه ز خود کن نه ز بخت نگون
 تن به ستم داده ز بس در قرون
 اختر تو نیز شده ست واژگون
 مغز بکن پاک ز زنگ درون
 اهل عمل باش به مردی میان
 بند و ز خود فضل و هنر کن عیان
 خیره به کردار نکو کن جهان
 هوده نه بیهود مبر بر زبان
 این وطن از ورطه ببايد برون
 دیو زده تکیه بر اورنگ و زیب
 بر خر مقصود سوار با فریب
 ثروت توده به حیله زد به جیب
 نان نه فقط، برده ز دل ها شکیب
 کرده وطندار و وطن را زبون
 پیشه ی دیو خدعه و رنگ ریا
 جهل و خرافات شده پر بها
 ذات پلیدش به عبا کرده جا
 تیره درون دارد و دل بس سیاه
 مانده فلک مات از این قوم دون
 خنده به لب شیخ تبهکار و شاد
 هستی ما داده سراسر به باد
 از ستم و ظلم چنین بد نهاد
 غرقه شده مملکت اندر فساد
 تخطئه علم رونق مکر و فسون
 دزد دنی عادل و وارسته بین
 سگ یله و سنگ تو بر بسته بین

جمله ی فرهیختگان خسته بین
 قتل و چپاول همه بر جسته بین
 طالب داد گشته به مسلخ نگون
 عرصه شده تنگ و یلان در کمند
 زن به حجاب اندر و پایش به بند
 اهل خرد مضطرب و دردمند
 فخر فرود شد خر گر بر سمند
 سر به سر خاک وطن موج خون
 ثروت و ناموس وطن شد حراج
 دیو کند غارت و گیرد خراج
 توده دهد لقمه ی نانش به باج
 تا که نلغزد ستم از تخت عاج
 نسل جوان تا لب مرز جنون
 ماتم و سوگ گرم به هر خانه بین
 رخت عزا بر تن جانانه بین
 خون دل خلق به پیمانه بین
 مست ز خون قاتل دیوانه بین
 رقص کنان اهرمن بد شگون
 دخترکان مانده ز تحصیل باز
 پیکر خود عرضه کنند در حجاز
 شیخک پفیوز چه گردنفر از
 دم زند از عدل شه بی نیاز
 یاوه چسان گوش سپاری و چون
 روزی مخلوق خدا می دهد!!
 زرق به غنی و به گدا می دهد!!
 از چه به هر دم که صلا می دهد
 نکبت و ادبار به ما می دهد؟
 قول دروغ تا به کی از شیخ دون

ثروت ما شیخ دغا می برد
با ستم و ظلم و جفا می برد
نان جو از سفره ی ما می برد
شکوه ی ما پیش خدا می برد
خنده نه از دیده بیار سیل خون
رهبر بدتر ز عبید زیاد
شهره به گیتی ز ستم وز فساد
تا نشود حاصل دخلش کساد
جامعه آلوده به صد اعتیاد
پنبه ی غفلت بکن از گوش برون
مام وطن بین که چو ویرانه ای
سقف و حصار ریخته کاشانه ای
چشم به ره زاده ی فرزانه ای
کو کندش زنده به افسانه ای
منزلت و جایگهش بس فزون
موعظه و پند نیاید به کار
سینه ی خونین وطن بین فگار
چاره ی درد دل مام نزار
آنکه کمر بندی و دشمن شکار
خوار و ذلیلش کنی از تخت نگون.

به غیر شوق دیدار تو ای مه، درون سینه یاران را نباشد
صفای و پاکی عاشق کشت خوی، یقین دائم که باران را نباشد
به ناز و عشوه دل را می ربایی، کنی هر عارف و عامی تو گمراه
چنین نازی که تو دارای به رفتار، تمام نازداران را نباشد
به شهر آشوبی و طنازی و بو، ز گل‌های گلستانی تو برتر
قد موزون و چون سرو بلندت، به گیتی گل‌گذاران را نباشد
خرامیدن چو سرو و رم چو آهو، ز که آموخته ای ای ماه تابان
طریقی این چنین نرم و فریبا، تذرو کوهساران را نباشد
صفای مقدمت جان را چه ارزش، حیات جاودانم چون ببخشی
صفایی این چنین شاد و فرح زاء، به نوروز لاله زاران را نباشد
چو یلدا خرمن گیسوی شبرنگ، فشانده بی مه‌ابا روی شانه
شکوهی این چنین در عالم خاک، عظیم تر آبشاران را نباشد
دو چشمانت دو صیاد و غزالان، ز تیر غمزه اش رو در فرارند
شمیم عطر دامن تو هرگز، به گلزاری بهاران را نباشد
شراب لعل گون جام لب‌هات، کند بی پا و سر هر رند عاشق
چنان مستی که دارد بوسه ی تو، به بزمی می‌گساران را نباشد
سعادت‌مند و خوشبخت است درویش، چه باشد بر سر کوی تو جایش
نه تنها شاه را این فرّ و شوکت، مقیم شهر یاران را نباشد
دلم جوشد ز شوق دیدن تو، چنان چون چشمه در فصل بهاران
چنین تشویش و شوق و هیجانی، زمان تیر باران را نباشد
فروغ روی تو تا می درخشد، به زیر گنبد گردنده گردون
هراس و وحشت هنگامه ی مرگ، دل امیدواران را نباشد

ای بخت سیه، بخسبی بیدار نشی
بیدار شدی، دو باره پا دار نشی
افلیج و فتاده و نگونت بینم
بر کشور تن دمی تو سردار نشی
بر آن سپهی که ما به خدمت داریم
فرمانده نه و میر و علمدار نشی
از مرگ کسی شاد نیم، غیر از تو
امید که زین گفته دل آزار نشی
اعمال خودت ببین، چه کردی با من؟
با دشمن دوست نما بپا یار نشی
لبخند دروغ، کرشمه ی زهر آگین
در دام ریا چو من گرفتار نشی
جز نیک نکردم و چنین بد دیدم
احوال بدان چه می شود؟ هار نشی
غارت شدم و هستی من دزدیدند
بی پول شدی بشو، بپا خوار نشی
در پیش لئیم لقمه بینداز چو سگ
نسبت به خسان، بدهکار نشی
آنجا که طبیب در طلب مرگ تو شد
می کوش و تلاش و جهد که بیمار نشی
نی ز عقل ز بخت تیره ام ناله کنم
هشدار چو من ز بخت خود زار نشی
خوارم به جهان نمود و هر فاحشه ای
بگشوده به من زبان، نگونسار نشی
پیرم نه جوان که می کنم نفرینت
ای بخت سیه بخسبی بیدار نشی

دوشینه نگارینم گلخند زنان آمد
نورسته گل سرخم در فصل خزان آمد
بنواخت گدای خود، آن سرو سهی بالا
در کلبه ی من خورشید، وان راحت جان آمد
بیمار و تب آلوده، افتاده من درویش
دارو و طبیب من، آن شاه شهان آمد
چشم سیهش گویی، ترکان سمرقندی
در زیر کمان چاچ، با فوج سنان آمد
پر چین و شکن گیسو، تیره چو شب یلدا
پر تاب سر زلفش، چون ماه عیان آمد
بینی چو عقابی تیز، لب های انارینش
چون باده ی شیرین لب، آن غنچه دهان آمد
گردن چو ستون عاج، پستان چو دلم لرزان
بنموده قیامت قد، بر بسته میان آمد
چند بوسه به سر تا پا، سر در قدمش دادم
از عطر تنش مستی، چون رطل گران آمد
تن پوش به دور افکند، افتاد در آغوشم
از لطف و صفای او، کوتاه زبان آمد
شد حلقه دو دستانش، بر گردن من و آنگاه
با غمزه لبم بوسید، زان بوسه روان آمد
عقل و دل و دین بریود، آن فتنه ی شهر آشوب
شمع کشته، نفس ها تنگ، در نای زمان آمد

کرد هدیه به من با ناز، آهو بچگان جفتی
 در سینه طپیدم دل، وانگه به فغان آمد
 بوسیدم و بوئیدم، آهو بچگان وان دشت
 من نشئه، نگارین مست، عشق رقص کنان آمد
 مینا و قدح نافش، پُر شهد و عسل ساغر
 چند نوک زبان تن را، بس توش و توان آمد
 چشم دید یکی بستان، پُر لاله ی صحرائی
 بابونه، گل شب، چون باغ جنان آمد
 چهره به سر گلها، مالیدم و بوئیدم
 در زیر نگین ما را، گلزار جهان آمد
 در بین ریاحین بود، یک چشمه بسی زیبا
 جوشنده حیات از آن، پیدا ز نهان آمد
 بوسیدم و با انگشت، گلها به کناری رفت
 طاقت ز کف و در رگ، خون موج زنان آمد
 چشم خیره بدان غنچه، دل در طلب و نالان
 دل داده به لبخندی، ما را به نشان آمد
 یاقوت بدخشانی، لغزنده طرب افزا
 اندر وسط و چون جان، در وجد و تکان آمد
 چون قند و عسل شیرین، خوشبوی تر از هر گل
 سرگرم و نوازشگر، کی خواب گران آمد
 با نوک زبان نازش، می کردم و با لب بوس
 تا وقت سحر شادی، زان عیش عیان آمد
 جز ناله ای شورانگیز کز حنجر یارم خاست
 نی من سخنی گفتم، نز سوی جهان آمد

تا چند کنی شکوه از نسل ابوسفیان
در جمهوری نکبت احوال خودت بر خوان
گیرم که یزید روزی اولاد حسین را کشت
عمریست که ما هستیم از ظلم و ستم لرزان
گر دفتر این کشور یک بار تو بگشایی
فواره زند خون و بر چهره شود افشان
هر صفحه این دفتر گوینده ی کشتاریست
خاکستر خشم ریزد بر دامن و بر دستان
نی گل به گلستان و نی مزرعه ای آباد
یغما و چپاول بود هر شهر و دهی ویران
هر سطر گواه باشد بر کشتن مظلومی
یا پور برومندی بر دار ستم رقصان
خون دل دهقان است در ساغر مینایی
لخت جگر مزدور بریان شده بین بر خوان
تا بوده چنین بوده خون موج زنان بر دشت
یک پای ستم شیخ این آدمکش بی وجدان
جز جهل و جنایت نیست در دفتر این جانی
من در عجبم کز کی جانا تو بری فرمان
هر لاله ی روئیده در دشت و دمن بینی
سرخی رخس باشد از خون دو صد انسان
از آه زنان ابریست تاق فلکت بر سر
از دیده ی مظلومان ریزد به سرت باران
از اشک یتیم یاقوت بنشانده به دستارش
از مال صغیر شیخ را پر در همه دم انبان

با دیده ی سر یکدم بنگر تو به اطرافت
خلق از چه هراسانند از ظلم که اند نالان؟
فرمان هزاران قتل در مسلخ زندان شمر
یا ابن زیاد دادند؟ فکر کن ز بن دندان
هشت سال جوانان را کی ریخت به تنور جنگ
کارون ز که خون بگریست یا کرخه بشد پریان
ناموس من و ما را کی راند سوی فحشاء
دانم که نکرده ست شمر آلوده چنین دامان
افیونی جوانان را کرد حرمله یا خولی
طفلان خیابانی از چه شده بی سامان
در فقر ز نیم غوطه با مرگ سیه در جنگ
یاران یزید رانند بر کشور من فرمان؟
هر روز بپا کاخی آباد بهشتی خوش
با نام یکی دزد کو بر درگه حق دربان
از خواب گران بر خیز، بر گرد ز بیراهه
چرکین و کهن زخم را با عقل بنما درمان
اولاد علی این ملک بنموده چو ویرانه
بیچاره چه جنگ داری با نسل ابوسفیان؟

مفلوک و فلک زده که از فقر، جز پوست به استخوان نداری
صد مرتبه عزتش ز تو به، آن اسب که بسته اند به گاری
گردیده حرام بر تو ریدن، گوزیدن تو خلاف شرع است
با شرط و بیع است نفس کشیدن، ترسان که جسی و جان سپاری
فرزند بریده و عیالت، بگرفته تلاق از تو بی چیز
هم خویش ببسته در به رویت، هم آنکه گرفت ز تو سواری
شب خواب گهت میان کارتن، در گوشه ی معبر و خیابان
روزانه دراز دست فقرت، بر ذلت خویش تن سپاری
توهین شنوی ز مرد کاسب، مامور زند ترا به اردنگ
مظلوم نشینی و به گریه، در پیش خدا گله گذاری
آباد شده ز پول نقتت، کاخ اسد و جنوب لبنان
بر ریش تو گوزد و بخندد، ملا و جماعت حواری
شد کاخ نشین به امر الله، شیخ و سید و ملای ولگرد
بدبختی تو ز سوی حقست، در پیش که می کنی تو زاری
از کی به که می بری شکایت؟ ای رانده ز درگه همچو شیطان
بینم! نکند سید علی را، باور به خلیفه گی نداری
ملای گدای روضه خوان شاه، گردیده و خون چون تو ریزد
تا رهبر مسلمین چنین است، رحمت به یهود و هر نصاری
شد پاک و منزله نام چنگیز، از ظلم و جنایت و چپاول
از ننگ ابد برست هلاکو، زین جور و ستم که هست جاری
این خام خیال خود فرو هل، جمله خلفا ز عدل بدند دور
امروزه سوار بنز و آنان، بر تخت روان و رسم جاری

در دور عدالت علی نیز، محروم بُدند چو تو خلاق
نی نان به لب نه سر پناه بود، از سوی خدای هم نه کاری
دین آلت دست زور و قدرت، بودست و بود به هر زمانه
با قصه نموده است ترا خواب، تا حاصل رنج خود سپاری
مردم خودشان خدای خویشند، هر جای جهان که بنگری تو
نی حق تو می دهند نه مزدت، نی عدل بپا شود به زاری
در باغ بهشت کی دهند راه، امثال ترا گدای الپر
آنان که گرفته اند ز تو نان، از گرده ی تو کشند سواری
با غارت تو خرنند جهنم، آن گه به تو می دهند بهشت را؟
شرط ادبست آنکه گوزند، بر جمله ی باوری که داری

زمستان چادرش بر خانه ی من
بگسترده تیره کرد کاشانه ی من
چه دزد سر زده از مکمن خویش
به کام مرگ برد ویرانه ی من
بمرد سرو چمان ایستاده در باغ
بخشکید بید بن، گلخانه ی من
اسیر گرگ شب شد در دل کوه
رفیق و یاور آن دُردانه ی من
به چنگ بهمن و کولاک گرفتار
شبی تیره بشد هم خانه ی من
شراب در ساغرم یخ زد و بشکست
چو مینای دلم پیمانه ی من
صدایم در دل توفان بشد گم
جدا شد دلبر و جانانه ی من
چراغ عمر خود بر در نهادم
که از بوران رهد فرزانه ی من
به جانم چنگ کین زد دیو سرما
به پژمرد این دل دیوانه ی من
گرفتم زانوی غم را در آغوش
امیدم هی زد و بر شانه ی من
که روز ماتم است نی خط پایان
رمق از دست مده بی خانه ی من
به مکتب خانه ها خوانند هر روز
هزاران کودک این افسانه ی من

سال ۲۰۰۸ میلادی

شب عید سال نو شد و من غمین تنها
دل خود نموده سفره، بنشسته ام به غم ها
همه جا خموش و ساکت نه نوای بینوایی
نه سروده ی شکستی، ز هر آنچه رفته بر ما
نه به شاخه مانده برگی، نه نشان و رد پایی
پس پنجره ستاده، به خروش، دیو سرما
به مثال گرگ زخمی، زوزه های باد در شب
نه ردی ز خون به برف و نه نشانه ای ز دریا
خفتگان به روی ساحل، نه غمی نه انتظاری
سرشان به کار خویشت، نه بفکر صبح فردا
می شان بود به ساغر، به درون سفره شان نان
شاهدان به گردشان مست، همه نوع رسند ز هر جا
موج خون و بیم گرداب، زندگان کند مشوش
ز خران چه انتظاری، گاه و جو بود مهیا
فکر من بود مخرب، که گه صفا و صلح است
ره توبه باز و دژخیم، ره لطف گشوده بر ما
همگان بریده از من، ره خود گرفته در پیش
همه در پی علیقی، کفی جو و یونجه و گاه
تو خیر ز من چه داری، که به داوری نشینی
گوهر از کجا شناسد، ز دو دیده کور و گمراه
بنشین خموش و چون کرم، گذران عمر خود کن
که نباید این بساط دیر، چه عدو بیفتد از پا

نه ز علم برده بهره، نه ز خلق و خوی انسان
نه هنر نه دلربایی، نه وفا و عشق و ایمان
نه تفکری و رأیی، غم این جهان هستی
نه شرف نه آبرویی، نه نظر به عهد پیمان
ادب و نزاکتش را، به گمان بخورده لولو
سخنش چو زهر قاتل، نه زبان که تیغ بران
نه گلی به رنگ و بو و نه شمیم روح نوازی
بی خبر ز ناز و عشوه، غمزه اش دو چشم گریان
نه به رخت نو فریبا، نه بدون رخت و پیرهن
بدنی چو خرس و بد بو، به درون بقچه پنهان
نرود بگوش او پند، ره راست رفتنش نیست
تو بگو هر آنچه خواهی، میخ آهنست و سندان
مفتخر به خودستایی، عملش همیشه وارون
به گمان و شک که شاید، نسبش رسد به دیوان
خور و خواب و غر زدن را، بمنش دهد حواله
در عوض برای غیر او، می شود طبیب و درمان
چو کند عزم بیرون، سر و تن دهد صفایی
ادب و نزاکت و ناز، همگی رسند به سامان
سینه را کند چه گویی، که برد ز هر کسی دل
نه مثال مشک خالی، که فتاده در بیابان
به درون کوچه بینی، چه گلست و خنده بر لب
به غریبه گان نماید، بدنش ز چاک دامان
بوسه ها دهد، ستاند، اعتراض اثر ندارد
ره خود رود و بی قید، به مقام و جای انسان

خواب ربود ز چشم من شوق رخ و جمال تو
یاد تو این دل حزین فتاده و خصال تو
عکس رخت چو آئینه بوده و هست روبرو
رهزن دل بود مدام فکر تو و خیال تو
عمر به خود سری گذشت عهد شباب شد فنا
دل ز غم جهان فسرد خود نچشید وصال تو
وعده ی تو ثمر نداد عمر گذشت به انتظار
فهم نکرد دل غمین جدول ماه و سال تو
ماه برفت و سالها بر سر من غبار دی
سرو قدت شکفته تر شاه چمن نهال تو
غوطه بزد به بحر خون موج بلا بسی بدید
یار نشد به ساحلش عارض ماه و خال تو
گرد سرای و کوی تو شب همه شب نمود طواف
ذره ی بینوا بماند فیض نکرد کمال تو
همچو عقاب تیز چنگ اوج گرفت و خود بسوخت
شهبور و پر ازین حزین شمشعه ی جلال تو
همچو گدای آمد و خانه نمود به کوی تو
حاجب تو براندش و گفت سخن از جدال تو
رفت و گزید گوشه ای با غم هجر خو گرفت
خود بفریفت سالها یک سره با خیال تو

با فاحشه گانم شیخ، خواهد که زیون سازد
با خون قلم ما را ساغر پر خون سازد
چون سایه به دنبال رد قلمم بینی
یک فاحشه ی احمق، کو خویش جیون سازد
چه خواهد و چه گوید، بر ما را که نشد معلوم
از روسپیان پرسید کاین واقعه چون سازد
همشیره تان جز فحش ما را نکند تقدیم
این فحش شمایان را آرام ز درون سازد؟
فحشی که نویسد او بر من نکند تاثیر
شاید که شیوخ راحت از سوزش کون سازد
هم بی اثرست بر من هم خامه ای که هر روز
رسوا شما و شیخ بی مکر و فسون سازد
بی مایه و پر نفرت سیمای رژیم بی بین
کز جنده بگیرد بهر تا خویش مصون سازد
گیرم نکشید خجلت، بر خویش ندارید باک
کاین شیخ شمایان را از جرگه برون سازد؟
چون کهنه ی حیض اید و دستمال پر از مدفوع
روزی به توالت شیخ بی گفته نگون سازد
اندیشه شمایان را جولانگه بجز ک ... نیست
وصفتش ز شما دل را آشفته و خون سازد
پاداش ستانید نقد از دست برادرها
یا سهم شما از ک ... ملای فزون سازد
کردند جماع این قوم با اشتر و گاو و خر
خود رابطه شان با تو، ای فاحشه چون باشد؟

دزدند و کشند و بی شرم، گویند گناه مردمانست
مردم چه کنند که زندگیشان، بازیچه ی دست این خسان است
خوردند فریب یا نخوردند، تا کی بدهند جمله تاوان؟
سی سال گذشت و تیغ ملا، خون ریزد و باز خون چکان است
هر روز کشند عده ای را، کز خلق خدا گرفته راحت
نا امنی ملک، فقر ملت، در سایه ظلم نا کسان است
بربوده بلوچ پول نفت یا، کردی که به تن جامه اش نیست؟
از ترکمنان چه فتنه ای خاست، این خلق چرا در فغان است؟
این سگ پدران مثال کرکس، بر لاشه ی مملکت فتادند
باشد گنه اینکه مردمی زار، در بند و اسیر کرکسان است
بعد از گذر هزار و چهار، کز زحمت خلق خورده روزی
اینک بدهند مزد و پاداش، آن سان که نه در خور ددان است
هر روز گذرد به وعده ای نو، نان دورتر و امید گمرنگ
تازه شنوی که فقر مردم، نز غارت شیخ، ز آسمان است
سرمایه ی مملکت چکارش، با کفر من و نماز جمعه؟
یغماگری و چپاول شیخ، بر خرد و کلان دگر عیانست
از دین شده اند بری جوانان، شیر خواره به مهد را گنه چیست؟
باید ز خدای بپرسم؟ شیخ را چه سبب که در امان است؟
بیداد و ستمگری او را، الله نموده است ضمانت؟
یا آنکه به خلوت آن کند شیخ، کز دیده کردگار نمان است؟
این قصه دگر نگو که کهنه ست، افتاده ز بام تشت بیداد
از ددمنشی و غارت شیخ، افسانه بسی در جهان است

هر روزه کشند و خون بریزند، گفتار صفت شیوخ جانی
تو از چه کنی جنایت شیخ، نظاره که خود نه ناتوانی
داری بدهی به جد ایشان؟ شرمنده تو از کدام گناهی؟
جز جهل و جنایت و چپاول، زین ددمنشان دگر چه دانی
اجداد وی ات همیشه غارت، بنموده و خون تو بخوردند
باشد گنهد که از گذشته، وین قوم شریر هیچ نخوانی
از ظلم یزید، جنایت شمر، گفتند و دگر کنند حکایت
حجاج چه کرد و سعد و قاص، بینی تو خودت نگو ندانی
با خون تو، تیغ کند اسلام، چرخید زمانی آسیا سنگ
خشنود نشد خدای بی چون، زان ظلم و ستم و خونفشانی
اجداد تو لینج شدند و مثله، ز اولاد امیه، نسل عباس
از ظلم شهان حامی دین، صد دجله ی خون به هر زمانی
فرمان خدا همیشه این بود، کشتار و تباهی و جنایت
جلاد فقط عوض بدل شد، مظلوم تو بوده و تو مانی
منصور همیشه بر سر دار، فریاد اناالحقش بلند است
یک دم گذری به خاوران کن، بینی ز خودت بسی نشانی
این گور تو است نشان الله، نقشی زده بر زمین میهن
با دیده سر بکن تماشا، زین کعبه نما تو دیدبانی

بشنیده بگوش و دیده با چشم، بنیاد ستم خدا نگون کرد؟
افسانه نگو! دست مردم، بگشوده نه قدرتی نهانی
گر کار خداست جمله شیخان، باید بشوند نیمه شب سنگ
یا وقت سحر جملگی خر، گردند و کنی تو خر چرانی
بر بارگاه علی و شاه مظلوم، هر روزه خورد توپ و موشک
پرسم ز تو پس کجاست ابابیل، وان معجزه های آن چنانی؟
بو مسلم و تیغ او عرب را، زین ملک براند نه دست الله
شاه نیز به دست تو نگون شد، از خویش مگر تو بد گمانی؟
در دست تو است حیات شیخان، پایان ده ظلم بیحدش تو
آزرده نشو دیو و دد را، برتخت ستم تو می نشانی

بگذر از این ره جفا، بر خود و ما جفا مکن
عمر تو با خطا گذشت، بیش از این خطا مکن
بار ستم کشی به دوش، ظلم شده به خون عجین
زندگیت سیاه و تار، روز دگر سیاه مکن
ثروت تو کجا رود؟ از چه شدی تو مستمند
دزد ترا به خانه است، دزد به خانه جا مکن
دست برند و پا و گوش، زانکه ربوده لقمه ای
دزد بگیر و بی قصاص، در گذرش رها مکن
سرو کشند به باغ تو، سرد کنند اجاق تو
در بر خصم بی حیا، شرم چرا؟ حیا مکن
ظلم به خویشتن چرا؟ مهر سکوت تا به کی؟
ریشه ظلم به که خشک، ورد نخوان دعا مکن
باغ بهشت قصه است، حور و پری فسانه ای
خود عمل خلیفه بین، گوش به قصه ها مکن
شیخ شکم پرست و دزد، بنده ی شهوت مدام
هشته بهشت و خون خورد، تکیه به مدعا مکن
دوزخ این جهان ترا، شیخ و بهشت دنیوی
عقل نمی پذیرد این، هستی خود تباه مکن
یاوه بود که آسمان، خوار و یا نوازد او
ذلت و فقر از خداست؟ طاعت این خدا مکن

با فحش و کتک و ضرب باتوم، فریاد مرا خموش می خواست
تا فاش نسازمش جنایت، فارغ ز حواس و هوش می خواست
بشکسته قلم مرا و تسلیم، مزدور و بدون درک و احساس
چون گربه ی دزد مطبخی بود، ترسو و رمنده موش می خواست
تا یاره ی خود به جای دانش، قالب کند و زند ره خلق
این جانی دزد خونخوار، نی مغز به سر که گوش می خواست
تا توده فریبید و به کرنش، در عرصه ی قدرتش کشاند
مدحی و ثنایی و دروغی، در وصف خود و وحوش می خواست
تائید شرافت و نجابت، یا اینکه بود ز نسل پاکان
این ددمنش لجام گسیخته، هار و ولده چموش می خواست
پاداش ستمگری و کشتار، ویرانگری و چپاول و ظلم
نی خشم نهان و کین مردم، شهدی و لبی و نوش می خواست
وانگه که گرفت و برد به زندان، گردید سیاستش دگرگون
در زیر شکنجه ها و شلاق، فریاد که نه، خروش می خواست
چشم بند زده و سر به پانین، بنشانده مرا کنار دیوار
بیشرم و وقیح در چنین حال، مغزی و سری و گوش می خواست
بر بسته به تخت و تازیانه، بر شانه ی من شیار می زد
وان بیشرف سفیه جانی، پیوند و صفا و جوش می خواست
از مهر سکوت خورده بر لب، بود منزجر و دمق و عاصی
تا دیکته کند هر آنچه خواهد، عقل می طلبید و هوش می خواست
با کابل و لگد کلیه از کار، انداخت و شکست دست و پایم
در راه دفاع ز ظلم ضیغم، گر نه همه را چو موش می خواست
با حکم خدا کرده بیداد، مردم به فغان و آه و ناله
شاکر همگان ز ظلم الله، تسلیم به در سروش می خواست
غافل که فنای دولتت را، این توده ی جان به لب رسیده
نی وقت سحر یا که امروز، بل روز نخست و دوش می خواست

آنجا که به غیر ظلم و بیداد، یا کشتن مردمان نبینی
پشت از ستم ستمگران خم، با مرگ قرین و هم نشینی
آن خاک که مردمش به بندند، فریاد به سینه شان بمرده
گردیده چو جنگلی مخوف و، هر گوشه ددیست در کمینی
آزادی و امنیت در آن نیست، گر هست برای جانیاست
آنان که کشند و خون بریزند، آن سان که مغول نبود چینی
کاخ های ستم کله ها را، بر سینه ی آسمان بسایند
در سایه شان هزار بد بخت، گردیده گدای ره نشینی
جز جان بشر که مفت و ارزان، هر روزه ز خلق می ستانند
هر چیز گران بود و کمیاب، از همت رهبران دینی
فحشاء و فساد و اعتیادند، دیوان یله به هر خیابان
زن خوار و ذلیل و مستمندست، خالی ز نشاط هر جبینی
زنجیر به گردن و به زندان، صاحب هنران ز هر قماش
آهنگ ز خانه ای نخیزد، جز ناله ز حنجر غمینی
نو باوه پسر و دخترانش، اندر پی نان ز مدرسه دور
اشک حلقه زده و یا شده خشک، بر گونه و چشم نازنینی
کودک بگرفته انس با غم، با فقر و فلاکت آشنایی
محروم ز طیب، دوا و درمان، حتی به دوره ی جنینی
یک لقمه ی نان چنان گرانست، کاتدر طلبش فروش تن را
خواهند ز زنان شوی مرده، یا دختر خرد مه جبینی
ویرانه شدست و در گلستانش، پر داغ جگر نشسته لاله
عشق بر سر دار و عاشقانش، آواره ی شهر و سرزمینی
باشد وطن من ای عزیزان، مامی که مرا بود یگانه
فرسوده تنش ز ظلم و بیداد، چشمش به ره و به دل نه کینی

تقدیم به یعقوب مهر نهاد

از مهر سرشته شد نهادت، تا سختی روزگار بینی
سخت آمدت ای یل جوانمرد، بر قوم بلوچ فشار بینی
بیداد و ستم ترا کشانید، در سنگر رزم راد مردان
امید که میوه ی عدالت، در خاک وطن به بار بینی
رزمنده ی راه عدل و دادی، بیداد کجا کنی تحمل؟
سختی و محن و رنج بسیار، از دشمن پست و خوار بینی
مهرت به دل بلوچ مظلوم، آزاده به هر کجای گیتی
از جور و ستم هر آنکه نالد، در سنگر و در کنار بینی
فرهیخته را نهاد پاکست، تسلیم نمی شود به بیداد
در راه رهایی و عدالت، فکرش همه دم به کار بینی
آزادی و راحت تو خواهم، بهروزی و شادی بلوچان
امید که لاشه ی ستم را، در محبس و روی دار بینی
از رنج و ستم رهند مردم، جلاد ستم نگون به دوزخ
شادان رخ کودک بلوچ را، هر روزه تو در بهار بینی

به لاله:

تو لاله ی صحرائی من، رشک جنائی
در دشت دل غم زده ام سرو چمانی
دوری ز من و فاصله ات فوق تصور
این بعد مسافت بود و مرز زمانی
در پیش منی، نقش تو بر لوحه ی سینه
هر جا نگرم از تو بود رد و نشانی
خورشید که پرتو فکند ز عالم بالا
چون روی تو ببیند نکند نور فشانی
مهتاب به ابر چهره بیوشاند ز خجلت
چون ماه رخت دید نه در پرده نهانی
در غربت تلخم بدهد یاد تو امید
جانان من و جان به تن کل جهانی
خنده به لب تاباد به هر لحظه و ساعت
خصمت نرهد از غم و از جامه درانی
باشی همه ی عمر تو شادان و سرافراز
ایمن ز قضا و قدر و باد خزانی

با گفت که ام خوار کنی زار و جگر خون
خواهی به کجایم بری با خدعه و افسون
آلوده نکن خویش دو صد باره بگفتم
این طایفه را نیست شرف شیوه ی موزون
مزدور و خبرچین و ستمکار به خویشند
بیهوده کنند شکوه ز بخت اختر و ارون
از خانه و کاشانه و از خویش بریدیم
تا پست نگریم ندهیم رشوه به گردون
تا داد ستانیم و نگون کوکب بیداد
بر دین خدا طاعی و بر دفتر و قانون
از چهره ی زاهد بگرفتیم نقابش
رسوای جهان گشت و ازین واقعه مجنون
اندیشه ی ما و چو منی شعله بر افروخت
در کاخ ستم جان ستمگستر ملعون
از هیبت ما لرزه بر اندام ستبداد
آشفته بشد خواب ددان اهرمن دون
خونخوار و تبهکار و ستمگر همه دشمن
اندر طلب جان من و پیکر گلگون
از موج بلا رسته و توفان مکافات
بر ظلم و ستم یاغی و عدل را شده مفتون
پرسی که چه کردید؟ رژیم بر سر پا است
یک گل دگرم چهره کند دامن هامون

ناچیز جرقه به شب تیره شهابیست
امید فزاید به دل آن نره ی میمون
با این همه ما را به کجا برد تو خواهی
باد گفته ی مشت ی دله و پادوی ارزون
در قلب کسان شعله ی امید چرا سرد؟
خواهی ز چه رو عده ای را زار و جگر خون

من رانده و تبعیدی، دل واله و سر گردان
من مانده به کار دل، دل مانده ز من حیران
نی ز اختر بد ما را، سختی و محن آید
خود اختر خود سازیم، آشفته و بی سامان
از بخت کنیم ناله، زین رو که شہامت را
افکنده به دیگر سو، از عقل نبریم فرمان
اوهام و خرافات را، ما بنده ی فرمائیم
با یاوه ی یک مرده، از سر گذریم وز جان
صد زنده ی مسکین را، بر دار بیاویزیم
عرض و شرف خود را، از کف بنهیم ارزان
خون دل فرزندان، در ساغر می ریزیم
خونخواره کنیم مست و در مجلس او رقصان
ملای کفن دزد را، اورنگ و سریر بخشیم
از نعل خر مرده، خوشبختی و ہم درمان
خود چاله کنیم و چاه، با کله نگون گردیم
جادو و دعا خواهیم، کان چاله شود ویران
عکس رخ دیو را ما، در ماه فلک بینیم
از ماه شویم غافل، کان لحظه بود گریان
نیرو و توان خود، هیچ گاه نمی بینیم
اندر طلبیم کز غیب، یاری رسد از یزدان
کوریم و کریم گویا، از وضع جهان غافل
بر ریشه ی خود تیشه، بی فکر زنیم خندان

سالها رفت و دو چشمم به قفا می باشد
بر تن و جان و دل آثار جفا می باشد
رانده ی کوی وفا دیو هلاکم به کمین
بی رمق جسم نحیف کز تو جدا می باشد
شهریاری که شود رانده ز کاشانه ی خود
باغ فردوس ببخشیش گدا می باشد
یار دور از من و هجران وی اش همسفرم
خاطرش در همه حال پیش نگاه می باشد
دیده وحشت زده از دیو ستمکارم نیست
مضطرب از غم اصحاب وفا می باشد
اشک خونین من و ناله ی سودا زده دل
از جفاکاری و ظلم زهد و ریا می باشد
جهل دیویست ستمکاره و خونخوار و پلید
حاصلش قسمت هر بی سر و پا می باشد
تا به کی شکوه ز شیخ و ستم و فتنه ی او
چون که او مجری احکام خدا می باشد
ملتی کو بشود شیفته ی وعده ی شیخ
سالکی بی خبر و رو به فنا می باشد
عاشقی پیشه کن و خواب بگیر از چشمان
آرزوت گر وطنی شاد و رها می باشد
آنکه را نیست به دل غصه ی مرغان اسیر
حیوانی است که از عشق رها می باشد

مرا با حال خود بگذار، چه اندیشه به سر داری؟
به هر دم فتنه ای بر پا، چه در مد نظر داری؟
نگشتی خسته زین بازی، نشد روح تو آزاده
کدامین کینه ات نیرو، دهد کاین سان شرر داری
بگفتی من ترا عمری، به ساغر شوکران ریختم
گرفتی راه خود رفتی، مکان جایی دگر داری
چو خود گشتی و این دل را، نمودی زیر پایت له
چه داری انتظار از من؟ چه دامی در گذر داری؟
مرا در خانه ات ره نیست، نشان از کوی تو هرگز
نه پی گیرم که تنهایی، و یا یاری دگر داری
هدر از چه دهی عمرت، به دنبال چه می گردی؟
گذشت یک سال و هر لحظه، ز حال من خبر داری
بگیری یقه ی هر کس، که با من بر سر مهرست
یکی شمشیر برنده، به بسته بر کمر داری
هزار افسانه می بافی، به دور از راستی و حق
مرا رسوا خواهی کرد؟ چه امید ثمر داری؟
گمانت این که این دنیا، فقط این جمع ناچیز است؟
گروهی روسپی مسلک، که تو دائم به بر داری؟
گهی گویی برو زین شهر، گهی فرمان دهی ماتم
توقع از من بی دل، توقف یا سفر داری؟
اگر دیوانه ام خواهی، عبث این راه می پویی
و گر مرگم بود مقصود، چرا زین قصد حذر داری؟
شهامت پیشه کن یک دم، به عقل خود رجوع بنما
پس آنگه جامه بر تن کن، هر آن فکری به سر داری

با چشم سیه ما را هم دل بری و هم دین
از کف بربایی مان هم مذهب و هم آیین
دل را چه هدف گیرد آن چاچ کمان ابرو
یاقوت فرو ریزد از دیده مرا پایین
مژگان چو سنان پاره هم رگ کند و هم پی
بیرحم پلنگ چشم ما را بکشد از کین
لبخند تو بی پامان بنمود و جگر بریان
بر دامن ما خون بین بر بسته چه سان آدین
لب های تو چون باده از سر ببرد هوشم
از اسب نگونسارم بر نطع چو یکی فرزین
اما به مصاف شیخ درمانده به زندانی
مقهور چو کنیزان و قانون ستم بر زین
پنهان به سیه ابری داری رخ چون خورشید
محروم ز دیدارت هم زهره و هم پروین
تو سرو گلستانی در باغ خرامان شو
در پرده چه سان ماند بی صحبت سرو نسرین
سنگینی شب بشکن آن سان که دل ما را
وین شیخ ستمکاره بر خاک و بشوی اش دین

دل غرق خون به لب ها تنها بمانده آهی
تلخی زهر غربت تاریکی و سیاهی
دنیا نموده پیشرفت در فن و علم و دانش
انسانیت هنوز هم جرم باشد و گناهی
کفتارها حریصند بر خوردن و دریدن
مانیم و جنگل شب بی یار و بی پناهی
یاران چون فرشته کردند مشیت خود وا
گوهر نبودشان جز گمراهی و تباهی
روبه شدند و چون موش شیران روز پیکار
توفان وزید و دیدیم هر صخره پر کاهی
شمشیرها نهادند ثف کرده بر گذشته
گفتند که با فریبی افتاده اند به چاهی
گیرم که از حقیقت دم میزنند این قوم
توجیه بوسه شان چیست بر دست هر سپاهی
ویرانگری شیخ و قتل و جنایتش را
اینان چگونه سنجند خود با کدام نگاهی
جلاد را فرشته خواندن اگر یقین است
ویرانه آن وطن باد با همچو نخبه هایی
توبه چرا نمایند این بره های معصوم
آخر کدام گناه را بر خود دهند گواهی
روشنگران که این سان باشند و داد خواهان
ملای دین فروش را خود کی بود گناهی
بیچاره و گرفتار محروم مانده مردم
از خیل خود فروشان جویند ره رهایی
امید گر بمیرد در سینه ام به غربت
یک دم فرو و بر لب دیگر نه رد آهی

پنداری این شب ما در پی سحر ندارد
شادان که باطل السحر بر تو اثر ندارد
یخ بسته این زمستان پایان نمی پذیرد
خورشیده مرده یا خود عزم سفر ندارد
روئین تنی و دائم خون می خوری ز مردم
مغلوب گشته شهر و هیچ چاره گر ندارد
در پشت جهل و اوهام بگرفته ای تو سنگر
این توده تا قیامت ز افسون خبر ندارد
دست حمایت از عرش باشد ترا نگهدار
وان دست ضد مردم خصو در گذر ندارد
زیر حجاب تا کی ماند نهان حقیقت؟
این نوع عروس پیرهن طاقت به بر ندارد
پیوسته بوده عریان کوران ز دیدن عاجز
شرمی ندارد از کس از رزم حذر ندارد
فرزند خود به پستان گیرد میان بازار
پوشیده سینه و سر از گاو و خر ندارد
زنجیرها کند ذوب زنجیربان بسوزد
کی گفته این پریش میل خطر ندارد
با لاشه ی دروغ و اندام گند ابلیس
طناز ماه پیکر سازش به سر ندارد
چون برف می شوی آب سر زد چه تیغ خورشید
مکر و فسون و نیرنگ آن گه ثمر ندارد
دست خدا شکسته عرشش شود نگوئسار
آزاده خلق نیازی دیگر به شر ندارد

شرح هجران به که گویم که غم های مرا
درک و یک ذره بفهمد سخن های مرا
محرمم باشد و با غیر تبانی نکند
بیش و افزون ز قدیم خرمن دردهای مرا
درد هجران و غم غربت و بی همراهی
رنگ شب می زند و تلخ سحرهای مرا
صبح چو شام آید و شامم همه در تاریکی
لحظه رنج آور و مسموم همه دم های مرا
آسمان نیز کج افتاده و دارد سر چنگ
تیره و تار چو زندان همه شب های مرا
خیمه ی تیره ی شب بر سر و بندد روزن
راه گیرد ز نسیم بند نفس های مرا
دل خوش از سوختن خویشتم تا به سحر
شمع خاموش و کند سرد شررهای مرا
سنگ و آجر ز شب تیره به گردم دیوار
تنگ و تاریک تر از گور قفس های مرا
پاره ای شب به دهانم و نواری از شب
در گلویم خفه با زور خبرهای مرا
زجره از قفسم دور کند با تهدید
مرغ شب بر حذر و شرح خطرهای مرا
تا نبیند ز من این ظلمت دیجور گزند
با دو صد حيله فزون زحمت و غم های مرا

سلطان مُلک فقرم آئینه دار پاکی
جوینده ی عدالت در این جهان خاکی
از دیو و دد ملولم منفورم از ستمگر
روحم نگیرد آرام از جهل و جور شاکی
بینی اقلیت را دائم مریض ز سیری
میلیون ها گرسنه دنیای خوف ناکی
تا ناخدای خویشم بیگانه از خداوند
آئین و دین یزدان باشد ز ظلم حاکی
قانون آسمان نیست جز امر جور و بیداد
زحمتکشان به تسلیم در ورطه ی هلاکی
جمعی کزیدگاتند زالوی خون مردم
انگل بود گرامی خس برترست ز تاکی
پیشرفت و علم و دانش اندر حصار دینند
ملای بیسواد را علم جهان به ساکی
نیمی ز مردمان را مردم نمی شمارند
زن را ز دین و مذهب هر دم به سینه چاکی
خواند فرشتگان را الله سفیه و احمق
کان شپش و شهوت مسند نشین پاکی
بد گوهران پست را درهای توبه بازست

خون می خورند و جلاد از کشتنش نه باکی
دوزخ بود مهیا تا رنجبر بسوزد
غارتگران به فردوس قصر و زن و خوراکی
ظالم بلا نبیند این است پیام الله
مظلوم مبتلا است با وضع دردناکی
این رسم امتحان است از بندگان خدا را
دامیست بهر مظلوم نیرنگ سوز ناکی
خواهی اگر سعادت بیداد محو و نابود
آموز و دیگر آموز در این جهان خاکی
تا جهل پایدار و جاهل به دام شیاد
از عدل نی نشان و نی چشمه ای ز پاکی

جانا بیا و ساغر پر باده کن بنوشان
وین خام مغز ما را در کاس سر بجوشان
نا پخته را چه درکی از نیک و زشت گیتی
بر تن قبای دانش این ابله را بپوشان
مستی فزا و چشمم بگشا تو بر حقایق
بردار پرده از چشم با تلخ می خروشان
حسی دگر ببخشای داروی درک و غیرت
از رنج خود رهانم سوگند به باده نوشان
یا پر ز پنبه گوشم چشمان زاندم کور
کز دیدگان به رنجم در زحمتم ز گوشان
بینم فسون و تزویر غارتگری و یغما
بیداد بی حساب و دریای خون جوشان
قصر بهشت و کوخ بی سقف و بی حصاری
دوزخ کنار فردوس الله فسانه گوشان
صدها یتیم بیکس در کوچه ها روانه
دخت و زنان محروم در کوی تن فروشان
افشاگران اسرار بالای دار چو منصور
در زیر سنگ و آجر زن ها ز کین شوشان
دهقان و کارگر را محروم و در پی نان
غارتگران که چون سیل لطف خدا به سوشان
واعظ فراز منبر گوید ز مهر یزدان
وان لطف بیکرانش در حق پند نیوشان
تا بیش ازین نباشم شرمنده ی جهالت
نی می که زهر قاتل یک جرعه ام بنوشان

بس سالها گذشت و شیخ داد کون وارو
از سفره نان، ز خانه فرهنگ کرد جارو
با وعده ها و نیرنگ تر کرد درب ما را
بر گرده مان سوار و ثروت نمود پیارو
هی جنس شد گران و رنج و عذاب فزونتر
ما نیز تن بدادیم، با صبر عین یابو
بیکارمان نمودند تا جمعه در مصلا
پشت بند عرعر شیخ، بیعت کنیم با او
هر دم دهیم گواهی، الله بس بزرگست
حتی اگر ز ما نان، گیرد و برگ کاهو
از دین فسانه خواند شیخ، شأن و مقام الله
بس قصه ی دروغ از جاه و جلال یارو
دم زد ز فضل مولا، تقوا و زهد بوذر
فردوس و باغ جنت، حوران لخت ماه رو
پستان مرمرین و کُس های ناب و شهلا
کون های چون بلور و بی نوره عاری از مو
غلمان نازنین و کون های آن چنانی
کاندر بهشت روانند، چون بره های آهو
از زنجفیل شراب و بستر حریر و دیبا
تا کیرها نیفتند یک لحظه از تکاپو
آداب مستراح و شاشیدن به مسجد
اندر مضار گوز و جُس های ریز بد بو
با گاو و خر جماع و لب از شتر گرفتن
یا گربه را سپوختن در خلوتان به پستو

سر مست و شاد و کیفور از وعده های شیرین
چشمان خود ببستیم بر ظلم دیو بد خو
تا کون ما نیفتد در دست هر غریبه
بر گردمان بپا کرد، دیوار و برج و بارو
ماتحت ما درید و آنگه به ما عطا کرد
بنگ و کراک و تریاک، پیوسته جای دارو
گائیدمان بدانسان کاندر کتاب دین بود
همچو عرب و اشتر، در پشت تپه یا کوه
زانجا که آخرت بود مد نظر و فردوس
بی ناله درد تحمل کردیم مثال زانو
چون رستگاری ما، میخواست در دو دنیا
آموخت مان فراوان، جنبل، طلسم و جادو
بر هر گذر بپا شد دار و بساط تعزیر
ما نیز شاد و خندان، سر داده بانگ یا هو
خوشحال زانکه شیخان بر پا کنند نمایش
بشکن زنان به میدان گرد آمدیم ز هر سو
با سنگسار همنوع کردیم خویشتن پاک
غسل زنا به حمام، در برکه یا لب جو
کونی تر از شیوخ اند، مردان با سیاست
هی لیس زدند به کون و تخم ها و دست یارو
زین خایه مال جماعت، همپایه با خدا شد
شیخ و برای ملت، چون پیشوای نستوه
ویرانه در نهایت، میهن و خوار ملت
از بسکه ما و شیخان، دادیم کون وارو

نوروز بی نوروز، بر رسم کهن آمد
شالی ز عزا بر دوش، خونین سر و تن آمد
با خون سیاوش رنگ، یال و بدن شب‌دیز
با شکوه ی کیخسرو، از خلق زمن آمد
مجنون نه تنها بید، نی بید بن است گریان
با شب‌نم خون سوری، نالان به چمن آمد
پر دامن نیلوفر، از دانه ی یاقوت است
خونست به جای اشک، کز چشم سمن آمد
بر پیرهن خود صد چاک، از درد زده لاله
با چشم پر از ژاله، بر دوش کفن آمد
یک تور سیاه بر سر، بنشانده شقایق زار
با مویه نه ناز نرگس، در دشت و دمن آمد
با سوگ قرین شب بو، میهوت اقای بین
خم قامت سرو از ظلم، بر پای رسن آمد
بر پای غل و زنجیر، با شاخ نحیف سنبل
گیسوی بر آشفته، عاری ز شکن آمد
زلف و نفس بادست، آغشته به بوی خون
پیغام نسیم نی شور، از درد و محن آمد
در باغ هزاران مرغ در کنج قفس خاموش
بلبل به گلستان لیک، لب دوخته دهن آمد
در جوی به جای آب، خون دل مظلومست
بی جشن و سرور نوروز، بر رسم کهن آمد

مثنوی!

الا ای بلبل شیدا نوایی
بخوان از روز وصل و آشنایی
به هل این قصه و بند کهنه دفتر
نوین دفتر گشا و قصه از سر
بخوان در وصف روی گل نه هجران
که در هجران رسید عمرم به پایان
نباشد درد هجران را دوایی
شب هجران ز وصل یابد شفایی
غریبی، بیکسی و درد دوری
توان از ما گرفت از دل صبوری
چه گل پوید طریق بیوفایی
ز ماه افتد عقاب با سر به ماهی
گرفت مهر و وفا غربت ز یاران
صفا مرحوم و غم بارید چو باران
اسیر آمد روان نالان به برزخ
بسوخت جسم نحیف در قعر دوزخ
گدازید مثل شمع دل توی سینه
ز هم عهد کهن خشم دید و کینه
روان و طبع حساسم بیژمرد
به جای می چه در ساغر بدید درد
ریا و خدعه و تزویر و نیرنگ
نبینی؟ با صداقت گشته هم سنگ
وفا و مردمی ها گشته نایاب
به دلهای سیاه نی رد شب تاب

سخن ها بازی بی پشتوانه
جهان گرداب نا پیدا کرانه
به توفان اندریم دریا خروشان
پناه ما دعای ژنده پوشان
شده غمخواری از افسانه ها گم
نه ننگ از بهر نان جنباندن دم
دکان کید باز و حيله پر بار
گلان مهجور و بینی محترم خار
فقیر را در بساط نیست لقمه نائی
غنی بر ضد وی با حق تبائی
مجیز دیو گویند اهل معنی
سرود مرگ بنوازد معنی
سراید بهر دیو شاعر قصیده
کند فرش زیر پایش هر دو دیده
کشند چون سرمه خاک پای شیطان
به چشم و بوسه ها بر پا و دستان
غمینند مردمان گر سنگساری
نبینند روی دار رقصان فگاری
سبب معلوم نی، پیدا نه ریشه
عداوت ها که خلق را گشته پیشه
از این رو گویمت گو ز آشنایی
ز هجران و ز غم یافتن رهایی
نوای آشتی سر کن و یاری
نوید خوش دلی امیدواری
ز شادی ها بگو شادی پرستی
ز زیبایی و عشق در ملک هستی
بگو ز آنان که بیغش می دهند جان
به راه زندگی با عشق و ایمان

بگو کاین بلبلان زیبا پسندند
کنند جان مایه تا گلها بخندند
دهند جان تا که گل یابد رهایی
نگون خار آید از عرش خدایی
حکایت ها ز باغ و از شقایق
ز وصل و شادی دلهای عاشق
ز چشم جادوی نرگس که در باغ
نهد بر سینه ی مفتون ما داغ
خماری های آن چشمان شهلا
که جان بخشد به مرده چون مسیحا
نسیم عنبر آسای شکر بیز
که دارد عطر شیرین بوی شب‌دیز
به من آرد خبر از کوی دلدار
ز بیژن ها و عاشق های پر کار
ز کاوه، رستم و مزدک و مانی
ز ارژنگ و ز مهر جاودانی
از آن آتش که سوزد جاودانه
فروزد جان شب با صد زبانه
گشاید راه فردا در شب تار
دهد امید رستاخیز پا دار
نشاند غنچه ی لبخند به لب ها
سحر مزده رسان از پشت شب ها
کند لبریز جان ز اندیشه ی نیک
به لب گفتار و دائم پیشه ی نیک
بگو ز آن دم که شب بو دلربایی
کند، نیلوفران نو کدخدایی
فروش غمزه ها از سوی سوسن
ز رقص و عشوه ی سنبل به گلشن

زبان اندر قفا بر پیرهن چاک
پریشان موی و تسخر زن بر افلاک
بنفشه وان رخ تب کرده از شرم
حیای غنچه ها وان جنبش نرم
ز آلاله، ز جاری جوی پر آب
ز ریحان و چمن، شمشاد شاداب
خرامش های سرو بر طرف بستان
گلایول جام بر کف در گلستان
درخشان شبنم چون اشک لاله
فروغ روی یار اندر پیاله
فرح زا آفتاب نو بهاری
ز چشم روشن و از وحشت عاری
لب عنابی و بشکفته و باز
درون صورت دلدار طنناز
حنای شادمانی بر کف یار
رها از غم دل مام عزادار
غریو خنده ی دختران نو بخت
به پا کوبی و دیو افتاده از تخت
لپ پر خنده و شادان طفلان
سرود فتح و شادی در بهاران
سخن کوتاه، بخوان بلبل نوایی
حماسه قصه ای از آشنایی

در ایامی که ما را رنگ و بویی
به چهره بودی و هم خلق و خویی
جوانتر بودی و شادان سر و روی
نه کافوری نشسته بر سر و موی
درون سینه مان امیدواری
فراوان بودی و نی اشک و زاری
اگر چه خسته از جور زمانه
به لب ها خنده ای بود شادمانه
غم آوارگی بود، نی کشنده
ملامت ها نه تا این حد گزنده

**

شما با شاه خود داشتید خصومت
به ملاها چرا دادید حکومت
چرا کردید کمک تا پا بگیرند
شوند مسند نشین و جا بگیرند
شما کردید به این کشور خیانت
خیانت پیشه کردید و جنایت
ما از روز ازل گفتیم به مردم

که ملا بدترست از مار و کژدم
نقاب خدعه و نیرنگ پاره
نشان دادیم به مردم راه چاره
خلاصه گفته بودند، گفته بودند
ولی خوب، مردمان نشنفته بودند
خیانت کار و خادم هر دو تبعید
به غربت پرسه زن، شیخ را بپا عید
به ملت ظلم بی اندازه می کرد
به ریش هر دو دسته خنده می کرد
بدون درد سر مشغول کارش
ستم می کرد و می بست تند بارش
درین اوضاع بغرنج و هچل هفت
زمان اندر گذر چون برق می رفت
وطن خواهان فراوان لیک کلامی
همه سگ دو زنان دنباله نامی
جهان بر کام شیخ و مافیایش
جنایتکار و دزدان تباه پیش
گذار عمر ما دایم به جنگ بود
نه جنگ، دنباله ی یک گونه ننگ بود
شغال می شد دمکرات و سگ زرد
جنایت پیشه بود و دزد و لنگرد
سگ زرد روز دیگر لیبرال بود
شغال همپایه ی گه در مبال بود
سگ زرد و شغال بودند راضی
که خرها را چه خوب گیرند ببازی
**

تماشاگر بر این اوضاع و دل خون

چه پیش آید شود آینده ام چون
لباسی بر تن و کفشی به پا بود
نخفته بخت ولی بختم سیاه بود
برای سد جوع یک لقمه نانی
روانی خسته جسم نا توانی
ولیکن ظاهری بشکسته نی خوش
بقول بچه ها، ای، پیرزن کش
**

در این حال و هوا کردم زیارت
به کوچه بانویی بس با کرامت
ز پنجاه بیش او را سن و سالی
به دل شوق و به سر بس شور حالی
ز دیدار وطن بر گشته بود باز
لبش پر خنده چشمانش پر از ناز
به غمزه همچو اشتر چون الاغی
کپل پهن و به رنگ مانند زاغی
قدش کوتاه و چاق و چله چون فیل
به زیبایی گلی آشفته با بیل
پس از شوهر نموده اختیار پنج
ز مردان جوان فارغ از رنج
که بهر زندگانی تن به هر کار
دهند و فارغند از نعمت عار
گاهی با پیرزن گه بچه بازند
بهر رنگی، گرفتار نیازند
بمنظوری که ملا گیرند
نه با دنیا که با خود در ستیزند
**

به لبخندی گشود بانو دهانش
نمود اطراف گاله تر زبانش
کمی خجلت زده با لحن آرام
زبانش را بچرخانید در کام
بگفتا عیب دارد گر که آدم
کند سر با همه مردان عالم
ز بینشان یکی را بر گزیند
کنارش راحت و بی غم نشیند؟

**

نگاهش کردم و چشمان خود تنگ
نمودم تا کنم ادراک فرهنگ
که این قوم دم زنند ز آزادی خویش
ز مردان گله مندانند کم و بیش
به هر جمعی بجز دشنام و تهمت
نبارند بر سر مردان ز حکمت
همه مردان گهند و لایبالی
به دنیا چون کثافت نقش قالی
ولی شبها شوند عین فرشته
که دیگ خوب هم زنند و آش رشته
به شیرینی عسل یا خود نباتند
خشن باشند و یا یک خرده لاتند
تعصب داشته باشند بی نظیرند
بزرگ و برتر و خیلی کبیرند
چیه مردان روشنفکر که با زن
رفیقند و شل و بیخود چو همزن
درون رختخواب چون موش کورند

مودب، با نزاکت یا صبورند
نه مشیت و مال محکم نی فشاری
نه زوری، نی خشونت گه بکاری
**

خلاصه پرسش آن ماه تابان
مرا از خود نمود بیخود هراسان
دو چشمم از تعجب شده گشاده
سرم چرخید فشار خون زیاده
که ما از بهر کی در اضطربیم
گزیده غربت و اندر عذابیم
**

نمودم خنده ای اندر جوابش
بگفتم با ریاضی و حسابش
اگر در یک دقیقه کار شود راست
نیفتد اتفاقی بی کم و کاست
دو هشت ساعت شبانه روز کنی کار
درون بستر و دائم کشی بار
پس از پنجاه سال بینی که سرکار
ز میلیون هفده را بنشانده ای بار
بقیه پشت در مانند به رغبت
برای کفن و دفن شاه شهوت

خانه ام تاریک است!
ایستاده به ره غرش توفنده ی سیل
سهمگین توفان ها

*

خانه ام تاریک است!
سال ها پیش مرا شمع ی بود
که بر افروختمش بر گذرت نیمه شبان
تا به مقصد بررسی!

*

خانه ام تاریک است!
و من خسته، به جان آمده از زوزه ی گرگ
کرکسان می پام
که به گرد قفسم منتظرند!

*

خانه ام تاریک است!
باد شب خیز و شب و ظلمت شب
همه اشباح ز بوی تن گفتاراند!
می زخم دستی و پای ی
نه عبث
که امیدم به تکان و به تلاش می دارد!

منزجر از تحقیر بوزینگان
خسته از تنهایی
مانده از در بدری
با پاهای ابله گون
و شانہ های شیار خورده از تازیانه ی
نا فرهیختگان
بر دوش می کشم
کوله بار یاد مانده های تلخ خویش

مطرود زمینیان
نفرین شده ی زمان
و فرزند تنهایی خویشتن بودن.
در سال صفر
قرن روسپیان
مرا با فواش چه نسبتی
و پیوندی
که مُثله ام خواهند
و سر به دار
تا در منظرشان کسی باشم
سزاوار زیستن
و عددی در حساب دخل!

محلّی دشتستانی:

دلّم میخواه بگروم تا سحر مو
کنم پای او چشّم دنیامه تر مو
بکالم مو گنم تو او زمینل
بشیّم تا کنن خوش و ثمر مو
گنم جیلم، زنم خرمن، بکووم
تموم گندمل پای پا و سر مو
بدّم باد و کنم اوسه و غروال
زنم ثرت و بشیّم ری کمر مو
کنم آرد و خمیر و نونه پل پل
سی ای که سیر کنم نسل بشر مو
چقه تحله که می وینم و گشنه ی
می میره بچه ای بی دردسر مو
خوشا روزی که دادی بو، بوینم
بساط ظلم و غارت تخته سر مو
بوینم دشتسونه می گله سون
تموم مردمش با گر و فرّ مو
و ماتم میرسه یه لقمه نونی
نه بیدم، سر کنم با چن گزر مو

گه ته ی دل واپچسَم، سیت دو وُلا واز آویده
 از بسکه گل زه و غمت، نیمخون و دُمباز آویده
 سینه مه هی تش می زنه، عینه خرنگ تو پیشه مُخ
 طاقت نمونده سیش دیه، یکدر و پرواز آویده
 تو افتووی دل پر پروک، چه طهری ارومش کنم
 عشق تو می گشش و حُش، او وم فلک ناز آویده
 حالیش نویمو ای کلو، غروت گرفته دس و پام
 عینه زمین بردلون، دهنش ری مو واز آویده
 غروت نگو، نگوت بگو، و اویده سیم درد گیرون
 خم می جهازه ری اووم، دل ناخدای جاز آویده
 اصلاً نمی فهمم چه طهر، پوی ای کلو گپ بزتم
 سر در نورده و تو خاک، سی نگوئم غاز آویده
 میگو وری کاریت نبو، بعداً می فهمی مو چمه
 بخت مونه سی بکنین، بونه ی کلو راز آویده
 سی که مونه خر بکنه، شیره بماله و سرم
 مکتو نرفته ملایه، بی چله مرتاض آویده
 سیم سر کتاو ور می داره، یا مهره اوسیم می گُنه
 میگو جکوم توره مو نی، راس راسی گو باز آویده
 تا جم بخوارم ری و ره، ویمو بدون ارس و پرس
 همبونه شه پر کرده و نی جفتی شم ساز آویده
 هنی برازگون نومده، هوای دو روگه می کنه
 خاطر خویه دی محمدو بیوه ی علی باز آویده
 وایمیسه ری بردک سیاه، پوی تل مر گپ می زنه
 دیم در آورده گنجیلی، سی مو رُون باز آویده
 آرمه ی للک نصو شووی، یا مای موتو و سه گده
 اوسار رنگی خر پیر، راسی هوس باز آویده
 از حق نویمو بگذری، چاره ی نمانده سی کلو
 کورکله کهنه یلش، سیت دو وُلا واز آویده

ای دشتسون صدها سلام، مرد و زنت، گت تا کوچیک
 هر کیچه و پس کیچه ای تا سنگ و برده کنج سیک
 دل سی تو پر پر می زنه، صو تا پسین داره هوات
 راسی بخی دل دیه نی، واویده می قلوه گوجیک
 می شینه سی خش یه کری، نرمه درنگی می کنه
 یه بعضی وختم جن زده، سر میکنه شیون و لیک
 وختی میارم نومته مو سر زوون، و اپیچسه
 تو سینه عشقک می زنش، پر چشل برق و بلیک
 حکماً بوید سی محض او، دم و دیقه مو یادت کنم
 ای نه تو او گهم می زنه، پای فهت سنگین یا که کیک
 غصه گدازم سی تو خم، شو رو ندارم ای کلو
 و درده باریکه بتره، مغز منه پاک کرده پیک
 می گیره بونه تا سحر، هی یقه یگ لا می کنه
 انگا سواره دلدلم، طیاره یا بالون شیک
 سر میکنه و مفک مفک، واز میکنه در وند مشک
 او چش نگو، می او دره، وختی که واز و او گریک
 بخت سیام خو رفته و پای دیده غم سر می کنم
 قاوم نه خر ویمو نه آسو، یا کله ویمو یا که جیک
 نه چاره ی دل می کنم، نه باد میاره بو ثنه
 غصه ات مور آویده تو دل، می روغن گا تو کللیک
 تا اوسو که آن زو بیام، پاووس تو قوله ی دلم
 از دیر سلامت می کنم، پای مردمت گپ تا کوچیک

قیلون چاق گه دخته سیم، چای ته بگه تو قوری دم
 تنباکو شه شی او نگی، پای چن پشنگه گه دو نم
 سی گه که افتو اومه، تار ی سکونی پنجدری
 مرخل فده یه گه زدن، ای قه نخوس کشتیم و غم
 دونی بریز تو پاشلی، کیشی بگه پاک مرخله
 آزاره مرخی توره ای، بلکم گنه چن تاشه کم
 اون جو که رفتن درخسه، ریشون بی یند صحرا نیان
 جاروف وردا و بگه، تو دس و پا گی شونه جم
 نه موری ین جا مانده یل، نه مته مشکن یا کدوک
 تا نفت کنم تو چال شون، یا بی ثر اون پاک و سم
 بعدش درس گه که تلیت، بیل تو طویله نای خرل
 سووه بزّه، یادت نره، خیلی نریزی یا که گم
 تو آخوره سی شون بریز، اوسار شونه جم بگه
 ای دیر هم بون بختره، لخت نمیندازن و هم
 زمبیل نیل اونجا نزدیک، اصلاً بیارش تو فده
 سیری که خواردن می زنن، جا موندیل زمبیله گم
 می پای تو نیسم دخته مو، از جا وری کاری بگه
 تو گت چش سیل می کنی، خو دی بسه کردی ورم
 جفنه بیا آردی به ویز، پهن گه تگین و تیر ته
 نونی اوماده، مشتکی، اوسو بیفت لک تو خشم
 دی ته بگو ارواح بوآش، خاشه دلش و دخترش
 می شینه، راس ویمو میگو، کی وانوه واویده بجم
 امیده تو ناه خونه شه، عینه نمی رف کر بلا
 تا وختی واگرده یقین، کردی مونه پل کنده لحم

نیا او روز که بی نومت شو او
نیا او شو که چش بی تو خو او
و جونه مو بریزه عقرو و مار
دوشک خار و لحاف سیم افتو او
دل ای سی محض تو تو کم نجنوه
هم بختر که می سنگه گه او
ایه سی تو نداره تُپ تُپ خُش
امیدوارم تو کم بهرش توو او
خوراکش خین بووه تو خین خُش غلت
مته شعمه سره قورل او او
کسی که پات بده مورواش بده سیت
بگیره تش مته نیلون رو او
چلوسی در بگیره تو بساطش
بخواره خین سی خُش نونش جو او
عسل واو تو چیلش می کلاتی
نصیوش فیکه و فحش و هو او
دلش آه پلتشی پاک در بیاره
کفن سیش خلعت و جومه ی نو او
و یا مته مونه بد وخت تو غروت
بشینه چش و ره تا کی صو او
برازگون فکر نکه اولاد گورم
نمی خوام بی تو سیم روزوم شو او

ناز سیم نَگه، نازت مونه، و زنده ای سیر می کنه
 و زنده ای سیرم اما، و مرگ و میر دیر میکنه
 عشقت و مو میده امید، تا پای اجل و ایسم و جر
 ای چه امید کشکی ام، مرده زمین گیر میکنه
 خاطر خوهی بد دردی، می درد باریک و موا
 خویش ایه که آدمه، ری سره مرگ چیر میکنه
 مسه دلم می اُشتری، که خوارده او بارون صو
 یا گرمجیلی که فرار، و گاله ی تیر میکنه
 بخرت بگم سیت واویده، می قاطر مس و چمش
 سم می کووه صو تا پسین، هی پوزشم فیر میکنه
 میندازه سی خُش زیپلک، گم میزنه جوئه خُشه
 نه تاو میاره ناش کمن، نه بی تُرش لیر میکنه
 لک میخواره تو سینه و یه ونگ سی خُش مره میده
 می فهمی منظورم چنه؟ کارلی می شیر میکنه
 اُمر و صوا سی مو نَگه، بسه دیه وعده ی دروغ
 می درده گیرونه که جلد، هاسی مونه پیر میکنه
 بازی سره مو در نیا، ای بچه بازیل چنه
 نازت می چله، بیشترش، خو مونه دلگیر میکنه
 می خوام بفهمم سی چه تو پیلون مینات پیدمه
 کی گفته وت پیدم مونه، و کیچه تون دیر میکنه
 ای تیله ماره بیخودی، زخمی و بک مارش نکه
 بک مار که واوو زهرلش، خشکت مته جیر میکنه

نخرک و جنگ داره دلم، پای مو سر شو تا سحر
 از بسکی مونگ مونگ می کنه، ویمو سرم عینو کپر
 محلش ایه بیلی میخووا، صو تا پسین گپ بزنه
 کله گجیک میخواره می، تو چنه شم نادن فدر
 ای کم محلی شم کنی، گاله گریووه می کنه
 بُفش پر ایمو مُفک مُفک، آخر سرم میفته و قهر
 مو خو مراتش می کنم، میگم غریو و بی کسه
 دیر ولات و قوم و خویش، بی هم زون ماوین شهر
 میگو برازگون بختره، و لندن و پاریس و روم
 ای برج ایفل می چنه، یا شانزه لیزه خو بتر
 ور وره ماشین کشتمه، بی افتویش درد گیرون
 ری تل مور وختی میری، دنیا شی پاته بی خطر
 ای باغ صاره هر کی دی، یا محدآوده یا خشو
 عمرن نمی خوا اینجونل، پا بیله حتی سی سفر
 کی گفته جنگل بختره و باغسونه دشتسون
 چرخو و خواج محدی بگو، وختی که ویمن پر ثمر
 کی میگو که آلپ بختره، و که گچی یا گیسکون
 او که میگو دیوونه ی، یا خوارده سی خُش مغز خر
 سی مو کنار رمبلکش، بختر و صدتا میوه ی
 نرشوک و نرگس جای خوشون، میخوای و اینا در گذر
 رو سور قشنگتر می نه بی، و هر چه رو که دیدیه
 سی چه مونه خر می کنی، یا شیره می مالیم و سر؟
 گوش میکنم ای حرفله، شروه می خونم محض دل
 گوشش بدهکار مو نی، میگو دو واره تا سحر

مندو بشی گوش و م بده، بیخود نه زه خته و خو
ای ره که افتادیه توش، ره نی میره تنب گورو
دقت بکه ری حرفه مو، دیه بچه بازی بسه
نادونیتته بیل یه حلی، شی پاته سی گه وخت رو
و حرف ملا دل نده، حرفش نداره اعتوار
غیرت نداره ای حشر، ای داشت میکه یه دفته توو
کی دیدیه ای سگ پدر، پای قول خُش وایسیده بو
میده نشونت گندمه، میفروشه وت خلتهک و جو
تو سیل دسه ای بگه، و بلگه گل نازک تره
عمرن و خُش دیده توول، یا بیل زده تو سطل او
از بسکه خوارده مال مفت، و اویده می دیو سفید
مل مل مته مرخ کرک، یا میش اوسن وخت دو
سی گه ستین گردنش، اصلن نمیندازش تور
نی جیله ی باریکه ورش، کله ی دیمیت او وم شداو
پهنه ی گُمشه سی بگه، و اویده می تابو شلی
کاپون گه اصلن چنه، آسه ی گُناز یا تخم کو
سی مال مردم خواردن و رنگ کردنه اونا منش
والله نه وامیجوری تو، تو کل عالم یا تو خو
نونتته می خواره سی خُش، دسمال نونیتتم می خواه
حلقش گوالیه، گُمش، صاو مرده می چاله ی دوشو

می خی بده می خی نده، فرقی نداره سیش بووام
وَت می سونش هر طهری بو، فتوا میده محض چپو
ماله صغیره می دُزه، می لفکنه ماله یتیم
آر نمی خواره و حروم، پای پیرزن کرده پغو
ملتیه کرده اسیر، او وم اسیر قصه یل
تو خین خُش غلت می زنه، محتاجه محض نون شو
می مغز خر خواردیه تو، می خوام بفهمم سیم بگو
ارنکیم هیچ در نیا، بی گاله و جنجال و هو
یه همچو کفتاری و تو، می وخنه باغ بهشت
خنده م میگیره جون تو، مو بچه دارم یا که گو

گُکیسوی فرنگی یم گُکیسو، میگو و تو دله باغل می خوونه
 گُکا مرده خور داره و دردش، غم ای بانه یه بزه می دونه
 گُکا وختی بمیره می شکنه پشت، کمون ویمو قده سلمه بلندت
 اما ای نای چشت یک دم گم آوو، چه تحری سیت بگم الکن زوونه
 غم دیری نمی دونی خوره وار، دله می خواره شو رو مئه نیز اوو
 و لیک و نخرک و جنگ پس نمی ره، یه کپ وت جونته آروم می سونه
 نه دل سیت میله نه گردیک نه جیگر، شور برداله ی پر سنگ و گه پل
 میده قیتت مئه یه لفکه ی نون، ری کوله اشترم بار گیروونه
 نه تش باده تشه می سوزنه عمر، مئه کرویت و بافه ی خشکه گندم
 و یا بخرت بگم حیفی هف سر، که هفکه میده و هفکه اش غزونه
 می واره آسمون بارونه غصه، دوشو ویمو تو دهننت می کلاتی
 کروشیه ی خرمی یه کله گو خر، ری سینه ات هر دم و ديقه روونه
 نمی فهمی بهارت کی غزون کی، چه تحری روز و شو سر می ره بین سیت
 نه آمیدی نه غم میلِت به خووسی، فقط روح می زنه تو دل جوونه
 په غیر گروه دی کاری نداری، چشت گا ونده و مرزنگلت مخ
 پره اوو سوره و گردل تموم زرد، دلت پر خینه یاده بی کسونه
 نمی دونم چه تحری سیت بگم مو، که غروت می چنه دیری چه ذاته
 بشی ری بند باغ سی گه گُکیسو، چه مرگی داره که شیون کنونه
